

نام کتاب : مهتا

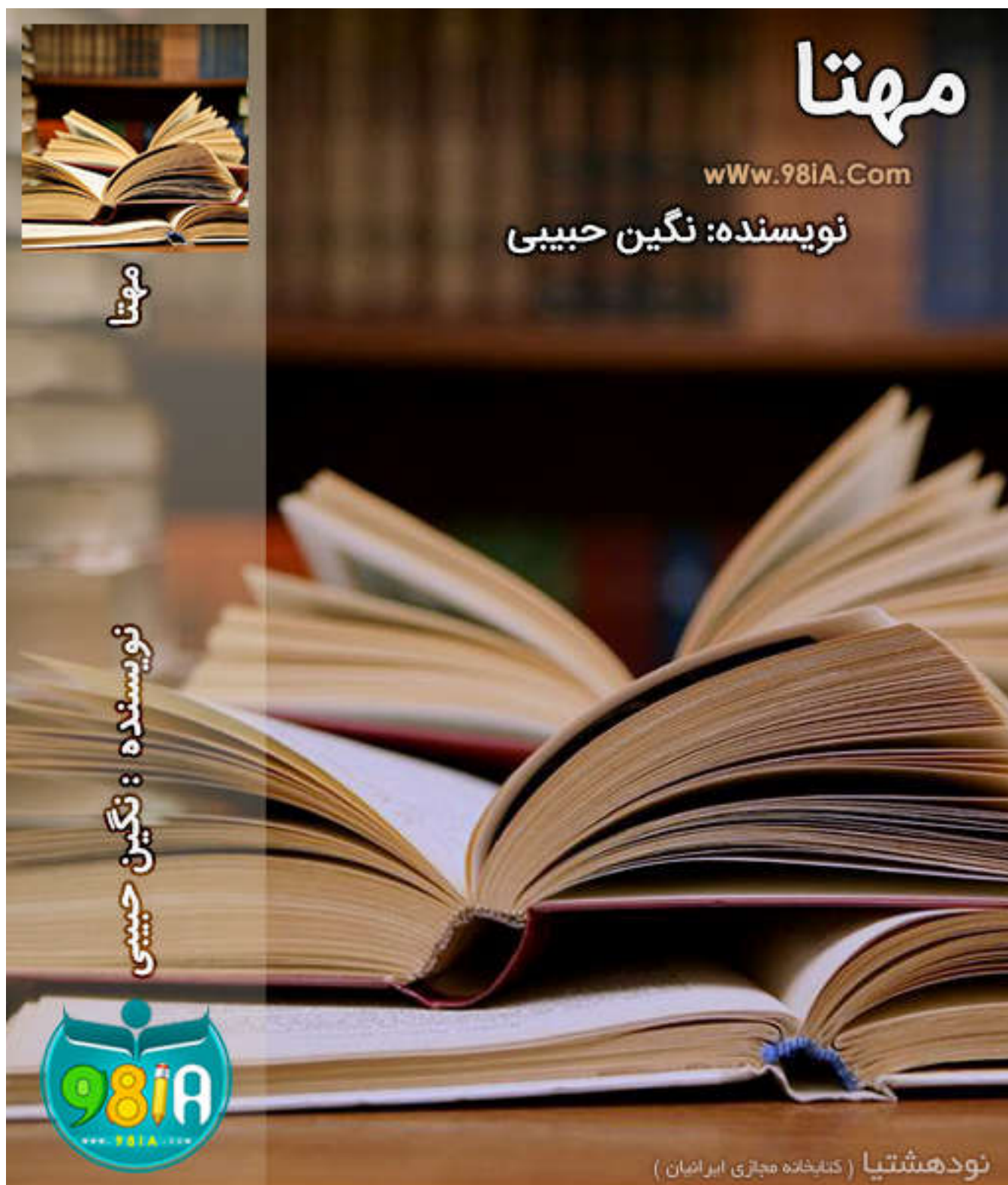
نویسنده : نگین حبیبی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : شبنم کاربر انجمن نودهشتیا

-خانوم دکتر مهتا ایرانی به پذیرش!خانوم دکتر مهتا ایرانی به پذیرش...

با پیچ کردن اسمم شیرآبو بستم،ماسکو از جلوی صورتم برداشتمو همون جوری با لباسای جراحی رفتم سمت پذیرش...هرکی از جلوم رد میشد سلامی میکرد که با خوش رویی جوابشو میدادم...اصلا دوست نداشتم شبیه این مغرورا رفتار کنم...خب مغرور بودم ولی در جای خودش!به نازیلا که عین چی داشت پشت میکروفون اسمم پیچ میکرد خیره شدمو با خنده گفتم:

-اووو نازی!الان همه بیمارستان فهمیدن یه مهتا نامی توی بیمارستان هست که دکتره!

نازی سرشو بلند کردو با خنده گفت:

-خوبه حالا!چه خودشم میگیره...دکترم دکترم!بیا برو مریضت از چند اسعت پیش سراغتو می گیره...
-کدوم؟

نازیلا-همون پیرزنه پولداره دیگه...

-آها خانوم حشمت!

یه اخم کوچولو نشست رو پیشونیمو گفتم:

-خب مگه تو اینجا بوقی؟!ناسلامتی فوق لیسانس پرستاری داری..به جای اینکه بشینی و با سارا یه ریز فک بزنی می رفتی یه مسکن بهش میزدی...
نازی با ناله گفت:

-به والله تا الان هی داشتم دنبال دکتر جلیلی این ور اون ور میرفتم...وقت نشد...به یکی از پرستارا سپردم ولی انگاری یادش رفته...

پوفی کردمو گفتم:

-تازگی نداره...

رفتم طبقه دوم که اتاق های VIP یا همون ویژه بود...تقه ای به در وارد کردمو رفتم داخل...

-سلام خانوم حشمت...خوب هستین الحمدلله؟

برگشت سمتمو گفت:

-چه خوبی دختر؟!از ظهر درد دارم هیچ کی به دادم نمی رسه...مثلا اینجا اتاق ویژه ست...

یه صندلی برداشتمو نشستم کنارشو گفتم:

-ببخشید دیگه...بیمارستان شلوغه...نزدیکای عیدم هست پرسنل مشغول خرید عیدن...

عرقی که روی پیشونیش نشسته بودو پاک کردو گفت:

-عیبی نداره مادر...حداقل تو هستی به دادم برسی..

لبخندی زدمو گفتم:

-قلبتون چطوره؟

نیمچه لبخندی زدو گفت:

-به لطف خدا...

در باز شد و بهزاد پسر خانوم حشمت اومد داخل با یه دسته گل...به احترامش بلند شدمو گفتم:

-سلام آقای حشمت...خوب هستید؟

لبخندی زدو گفت:

-ممنون...خوب هستین شما؟

رو به مادرش گفت:

-سلام مامان جان...

خانوم حشمت-سلام گل پسر...

رفتم سمت در که راحت باشن...بهزاد گفت:

-انگاری مادرم زحمت دادن دوباره صداتون کردن؟

- وظیفم همینه.با اجازه.

و از اتاق اومدم بیرون...ااههه تازه یاد لباسم افتادم!با لباس سبز جراحی!در راهرو های بیمارستان...خندم گرفت...سرخوشم دیگه...رفتم اتاق رختکن دکترا و روپوش سفید خوشگلم که از بچگی عاشقش بودمو برای رسیدن به این رتبه و پوشیدن این روپوش انقدر تلاش کردم،پوشیدم!عاشق رشته ام بودم و اینکه بهم بگن خانوم دکتر!اصلا خیر کیف میشدم!از بچگی زرنگ بودم...پدر بزرگم باما زندگی میکرد و من شدید بهش وابسته بودم و بخاطر اون بود که درس میخوندم اونم دوست داشت دکتر شم...منم شدم!ولی چی؟!جراح قلب!وقتی پدربزرگم فوت شد ضربه بدی خوردم ولی پای قولم بهش موندمو درسمو ادامه دادم...وقتی بچه بودم چند کلاس جهشی خونده بودم بخاطر همین زودتر توی ۱۶سالگی کنکور دادمو تا الانم ۲۸سالمه که تونستم دکترا رو بگیرم و یه سالی هست از شر درس راحت شدمو توی بهترین بیمارستان تهران مشغول کارم!اولش اصلا باور نمی کردن که دختری مثل من جراح قلب باشه!توی فامیل بهم میگن سنگدل و بدجنس...آخه اصلا از جراحی

و خون ابایی ندارم برعکس مامانو خواهر بزرگ ترم... فقط از یه چیز میترسم!... اونم بخاطر مرگ پدر بزرگم بود! سردخونه...

-خانوم ایرانی؟! -

با صدای کسی که پشت در بود چنان هیعی کشیدم که خوردم به دیوار... خب توی فکر سردخونه بودم ترسیدم دیگه! وووویی مور مور شدم... تازه مغزم به کار افتاد که وقتی اومدم توی رختکن درو قفل کردم و همون جوری جلوی رختکن مخصوص خودم توی فکر فرو رفتم... اوف اوف اوف! امان از فکر کردن من! برم توی فکر تا فردا ظهر موقع ناهار نیام بیرون... والله...

-خانوم ایرانی؟ خانوم دکتر؟ خاک تو سرت مهتا! باز کن درو... لیاقت احترامم نداری... دختره خنگ...

به صدای مارال که با اعصاب خوردی و شوخی با دست میزد به در و فحش های خوشگلشو نثارم میکرد گوش میدادم... به میز تکیه دادم. اصولا اذیت کردن توی خونم بود... گفتم بزار یکم حرص بخوره... اینکه اول گفت بیا جای من شیفت بعد الان اومده!

مارال - خنگ روانی! من میدونم تو توی اتاقی... باز کن درو..

صدایی نیومد... بعد از یک دقیقه با استرس گفت:

-خاک به گور! مهتا؟ سالمی؟ آخر خودتو کشتی بدبختمون کردی؟ آره؟

اوففف... دیدم یکم دیگه صبر کنم منو میبره سردخونه کفنم میکنه... با آوردن اسم سردخونه تموم بدنم مور مور شد... درو باز کردم و گفتم:

-هییس! چه خبرته؟ بیمارستانو گذاشتی رو سرت خنگ!

مارال با چشمای میرغضب گفت:

-تو که سُر و مُر و گنده ای! گفتم یه شام سوم و هفتم افتادیم...

براش آروم که کسی نفهمه زبون درآوردمو گفتم:

-من تا حلوائی چهلمتو نخورم هیچیم همیشه خانوم دکتر..

مارال از دبیرستان باهام بودو بهترین دوستم... البته از ۲سال بزرگ تر بود... چون من جهشی خونده بودم همکلاش شده بودم دیگه... اصولا هم باهام کلی راحت بودیمو از جیک و پوک زندگیمون باخبر بودیم... اخم کردم و گفتم:

-ببینم تو که گفتی نمیای؟ چی شد اومدی؟ من تازه روپوش پوشیدم برم بخش...

اومد توی اتاق و پالتوشو درآوردو گفت:

-بیخیال خرید و اینا شدم...یه روز دیگه..حوصله خرید نداشتم..گفتم حداقل بیام بیمارستان تو بری خرید کنی...

در اتاقو بستم و نشستم روی صندلی و گفتم:

-نه دیگه باهم میریم خرید...فردا دکتر جلیلی شیفته ما بیکاریم...

مارال -اوکی.پس برو خونه دیگه..از صبح اینجا بودی...

-باشه..کاری باری؟

مارال خندیدو گفت:

-نه فقط از جلو چشمام دور شو نبینمت...

روپوشمو درآوردمو گفتم:

-مریض روانی سادیسمی جذام ابولایی!

دهنش باز موندو گفت:

-نه بگو..صرعی سلی سرطانی ایدزیه هیپاتیت نوع ب!ادامه بده خجالت نکش...

خندم شدت گرفت و سریع لباسامو پوشیدم..در اتاقو باز کردم به تقلید از شخصیت دیوی توی کلاه قرمزی که

همه چیزو برعکس میگفت گفتم:

-شب به فنا!

مارال پشت سرم خندیدو گفت:

-میگم خنگی باور نمی کنی...

برگشتم سمتش و براش بوس فرستادم..برگشتم با سر خوردم به یکی...سرمو بلند کردم دیدم ا...دکتر

جلیلیه!سریع جمع و جور شدمو با تته پته گفتم:

-سلام آقای دکتر خوب هستین؟

اونم عین من گفت:

-سلام...ممنون..شما خوب هستین؟

-مرسی..با اجازه..

داشتم از کنارش می گذشتم که گفت:

-خانوم ایرانی؟

برگشتم سمتش...

-بله؟

جلیلی یا همون مهبد گفت:

-جایی میرید برسونمتون؟

و به خودش که لباسای بیرون پوشیده بود اشاره کرد..وا؟!این چه سوالی بود پرسید؟مگه من خودم اینجوریم نمی

تونم رانندگی کنم؟ماشالله ماشالله ماشین به اون جیگری دارم...حالا نه اینکه زانتیا خیلی جیگره!

-از لطفتون ممنون...ولی من خودم ماشین دارم!

شونه ای بالا انداختو گفت:

-هر جور مایلین..

و رفت سمت حیاط بیمارستان..یکم وایسادم ازم دور شه بعد رفتم داخل حیاط...ماشینم گوشه حیاط کنار ماشین

بقیه دکترا پارک بود...با دیدن ماشینم چشمم چهارتا شد!عروسک نازنینم...دوتا از چرخاش پنجر شده بود!زیر لب

گفت:

-مردم آزاری مریض!آخه توی بیمارستان و این کارا؟

صدای جلیلی اومد:

-مشکلی پیش اومده؟

برگشتم سمتش که دیدم سوار لندکروز مشکیش شده و با شیطنت نگاهم میکنه...آخ بزنم دکور خوشگل

صورتشو بیارم پایین!این یه ساله رو اعصاب منه با اینکاراش!خلاصه بگم که خیلی کل کل داشتیم...لبخند

زورکی زدمو گفتم:

-مشکل؟!انه..اصلا!

یه خدماتی بیمارستان داشت از کنارم می گذشت که گفتم:

-ببخشید میشه لاستیکای ماشینمو تعویض کنین؟

چشمی گفت و منتظر موند...صندوق عقبو باز کردم که لاستیکارو دربیاره...میدونم کار یکی از پرستاراست..چون

می دیدن جلیلی منو تحویل میگیره حسودیشون میشد..حیف نمیشناسمشون وگرنه میسپردمشون حراست. هنوز

نتونستم پارکینگ بگیرم تازه یه ساله اومدم توی بیمارستان...در تمام این مدت جلیلی وایساده بود و به ماشین و

من و خدماتیه نگاه میکرد...کار لاستیکا که تموم شد تشکر کردم و نشستم پشت رول ماشینو از پارک در آوردم

کنار ماشین جلیلی نگه داشتمو شیشه رو دادم پایین... با اینکه ماشینش پایین تر بود ولی قیافشو می دیدم..گفتم:

-دکتر جلیلی؟

برگشتم سمتمو گفت:

-بله؟

خنخخ...میدونستم الان آماده بود منو مسخره کنه!لبخند حرص درآری زدمو گفتم:

-فی امان الله...

و با تمام قدرتم پامو گذاشتم روی گازو دِ بدو که رفتیم!گوشیم زنگ خورد...هنذفیری رو گذاشتم توی گوشمو جواب دادم:

-جوووونم مامانم؟

مامان خندیدو گفت:

-چیه مامان؟سنگولی؟

خندیدمو گفتم:

-وای مامانی!حال این پسره افاده ای رو گرفتم توپ توپم!

با مامانم عین دوتا دوست بودیم و خیلی خیلی راحت!از بیشتر مسائل مامانم باخبر بود...مخصوصا مهبُد...

مامان-آفرین!کیف کردم...حالا برای اینکه خوشحالیتمو تکمیل کنم بهت میگم بری نون فانتزی بگیر با خیارشور و گوجه.یکم میوه هم بخر مهسا اینجاست.بای!

بعدم قطع کرد چون میدونست الانه که غُر زدنم شروع شه!ای خدایا...اه توی صف موندن متنفرم!هی..به اجبار جلوی یه نون فانتزی نگه داشتمو رفتم توی صف...این پسرا چرا آدمو یه جوری نگاه میکنن؟حالا پسرا به کنار!دوره زمونه عوض شده کلا زن و مرد همه بهت خیره شدن!همینه بدم میاد از صف دیگه..بالاخره نونارو خریدم!..کنارشم یه میوه فروشی بود که گوجه و میوه خریدم...خیارشور رو سرکوچمون مغازه هست میخرم...بالاخره خیارشور هم خریدمو رفتم خونه...وارد حیاط خونه شدم...بابا از وقتی بازنشست شده بود یه خونه ویلایی خوشگل گرفته بود و اینجا زندگی می کردیم...البته بابا مدیرعامل شرکته...شرکتو به بردیا شوهر مهسا خواهر بزرگتم سپرده یه وقتاییم بهش سر میزنه...از ماشین پیاده شدم که در خونه باز شد و بارانا خواهر زاده ام از خونه پرید توی حیاطو گفت:

-سالاااام خاله مهتا!

بغلمو باز کردم با لبخند گفتم:

-سالاااام خوشگل خاله...

دوید سمتمو در کمال ضایع شدن وسایل خریدو از دستم گرفتم بدو رفت توی خونه...همون جوری خشکم زد و دهنم باز موند...صدای خنده مهسا اومد:

-کیف کردی؟ یعنی خوردی چجوری ضایع کرد؟ بچم داره تلافی روزایی رو میکنه که تو اینجوری مارو ضایع میکردی!

سریع به حالت عادی برگشتمو گفتم:

-خفه باو!

رفتم توی خونه...به مامان سلام کردم رفتم داخل اتاقم لباس بپوشم...لباسمو که عوض کردم رفتم پایین...مهسا داشت با بارانا بازی میکرد..نشستم روی مبل تک نفره...بارانا نگاهی بهم کرد که یه چشم غره توپ بهش رفتم...

بارانا-مامان؟ خاله باهام قهره؟

مهسا بهم نگاهی کرد و ریز خندید و گفت:

-اونو ولش کن به قول خودش سادیسیمیه!

زدم به کمر مهسا و گفتم:

-هووووی نگو این حرفارو بچه یاد میگیره دوفردا دیگه پیش غریبه و آشنا بهم میگه سادیسیمی! در خونه باز شدو بابا و بردیا اومدن داخل...سلام کردیم که بارانا یدفعه گفت:

-بابا! خاله مهتا سادیسیمیه!

چشمای همه گرد شد و سکوت! بعد چند ثانیه همه زدن زیرخنده و بردیا گفت:

-بفرما مهتا خانوم! اینم تلافی اون چندسالی که مارو مسخره میکردی...حالا خوردی؟!!

-نیشتمو ببند! مسواک گرون شد...

مهسا زد پس کلمو گفت:

-هووووی سادیسیمی با شوهر من درست برخورد کن!

عین خودش گفتم:

-شما!!! برو به همون آقای شووووهرت برس!

و بعدم رفتم توی آشپزخونه...مامان گفت:

-بازم کل کل کردین؟

خندیدمو چیزی نگفتم...بعد از خوردن شام نشستیم دور هم به صبح کردن...مامان که با بارانا مشغول بود...بابا و

بردیا درباره کارای شرکت صحبت میکردن...مهسا زد به شونمو گفت:

-خبر داری مامان طلا (مادربزرگم) برگشته؟

-آره...ولی اصلا وقت نکردم برم بهش سر بزنم!

مهسا-خبر داری میخواد مارو توی عمارتش جمع کنه؟

-توی عمارت شمس؟ برای چی؟

مهسا-از مامان شنیدم گفته روزای آخر عمرش میخواد با نوه ها و خواهر برادرش بگذرونه...

-واقعا؟! یعنی همه دور هم جمع میشیم؟

مهسا مثل خودم با ذوق گفت:

-آره! کیف میده نه؟

-آره...ولی..بعدش مامان طلا...

مهسا آهی کشیدو گفت:

-هی...دکتر جواش کردن..ولی مهتا؟

-هوم؟

مهسا-چه جمعیتی توی خونه جمع بشنا! از الان مامان طلا برنامه ریزی کرده!

-چجوری؟

مهسا-عمارت ۴ طبقه ست دیگه. طبقه اول واسه مهمونی و کلا دورهمی های شبونه و صبحونه و ناهار و

شام! طبقه دوم واسه مسن ها، طبقه دوم واسه بچه ها، طبقه آخر واسه ما جوونا! تازه بدبختی زن و شوهرارو از هم

جدا کرده!

زدم زیر خنده! جوری که همه برگشتن سمتون...بریده بریده گفتم:

-ببخشید..وای..

آروم که شدم دم گوش مهسا گفتم:

-عزیزم! دلت واسه بردیا تنگ میشه؟

با حرص گفت:

-دیوانه روانی!

تازه فهمیده بود چه سوتی داده خودش خنده اش گرفته بود...سرفه ای کرد و گفت:

-حالا بزار بقیه رو بگم...یه هفته دیگه احتمالا همه میریم عمارت شمس...وای چی بشه!عاشق این عمارتم!

رفتم توی فکر...چرا حس میکردم یه عالمه اتفاق جور واجور برام میفته؟یه عالمه...بعداز خوردن چایی مهسا اینا

رفتن...منم رفتم توی اتاقم...انقدر خسته بودم سریع خوابم برد...

به در اتاق خانوم حشمتی تقه ای زدم...

-بفرمایید!

رفتم داخل و مثل همیشه با لبخندی که همه میگفتن آرامش بخشه گفتم:

-سلام خانوم حشمتی...چطورین؟

خانوم حشمتی-الحمدلله...

یکم وضعیتشو چک کردم و گفتم:

-همین روزاست که مرخص بشی و از دست من و این بیمارستان خلاص!

لبخند خاصی زد و گفت:

-ایشالله همیشه ببینمت...

ابروهام پرید بالا...اعتنایی نکردم...خداحافظی کردم از اتاق اومدم بیرون...دستم گذاشتم روی دستگیره در اتاقم

که..

-خانوم ایرانی؟

برگشتم سمت صدا...بهزاد بود...پسر خانوم حشمتی...خیلی وقت بود میشناختمش...تقریبا از وقتی اومدم این

بیمارستان..

-بفرمایید؟

بهزاد-میشه..باهاتون صحبت کنم؟

در اتاقو باز کردم و گفتم:

-بله بفرمایید داخل..

بهزاد-نه..میشه توی محوطه صحبت کنیم؟منتظرم!

و رفت!الدنگ خب یه نظر ازم بپرس...فضولیم گل کرد...طبق معمول یه تای ابروم رفت بالا و به آینه قدی که توی اتاقم بود خیره شدم...موهای بلوطیمو که از زیر مقنعه زده بود بیرون دادم داخل...زل زدم به چشمای سبز آبی ایم...دستی به پوست سفیدم کشیدمو از اتاق اومدم بیرون..توی محوطه دنبال بهزاد می گشتم که از پشت سرم صداشو شنیدم:

-دیر کردین؟

وای خدایا!یه متر پریدم هوا و جیغ خفیفی کشیدم!برگشتم سمتشو گفتم:

-وای!نمی گین سخته میکنم؟!

مردونه خندیدو گفت:

-معذرت!حالا میشه صحبت کنیم؟بفرمایید بشینید...

نشستم روی نیمکت اونم نشست...گفتم:

-میشه زودتر صحبت کنین؟

بهزاد-بله..راستش...

یکم مکث کردو یه دفعه گفت:

-مامان کی مرخص میشن؟

با ابروهای بالا پریده گفتم:

-اینو از مادرتون هم می تونستید بپرسید!

فهمید گاف داده...لبشو گزید و گفت:

-بیخشید راستش میخواستم از وضعیتشون از زبون خودتون بشنوم...

خودمو زدم به بیخیالی و گفتم:

-حالشون خوبه...با من کاری ندارین؟

بهزاد-نه!

شونه یا بالا انداختمو بلند شدم..ولی عجیب مشکوک میزد!چشمم خورد به لندکروز مشکی مهبد همون جوری که پیاده شده بود و خواست در ماشینو ببندد مشکوک به ما خیره شده بود..پشت چشمی نازک کردم و رفتم

سمت بیمارستان به همه بیمارها سر زدم... امروز قرار بود با مارال برم خرید... ولی اولش باید می رفتم خونه یه دوش می گرفتم... خدایی بدم میومد... لباسامو پوشیدمو از بیمارستان رفتم بیرون... نشستم توی ماشین... ماشینو روشن کردم... ولی تا یکم حرکت کردم لاستیکا روی زمین کشیده میشد!!! پیاده شدم دیدم ای دل غافل! بازم ماشین نازنینمو پنجر کردن... به دور و برم نگاه کردم... دوتا از پرستارو دیدم که هی به من نگاه میکردن و میدویدن سمت بیمارستان... ای ای ای! حالشونو میگیرم... خواستم یه قدم بردارم که صدای بوق ماشینی منو به خودم آورد... سرمو برگردوندم که دیدم مهبد نشسته توی ماشینش و با شیطنت به منو ماشینم نگاه میکنه... ای الهی خودم دکور صورتتو بیارم پایین... داشتم برای مهبد توی ذهنم خط و نشون می کشیدم که یه لکسوز مشکی جلوی پام ترمز کرد! خیلی آروم سرمو خم کردم ببینم کیه که دیدم بع! بهزاده...!

بهزاد- مشکلی پیش اومده خانوم ایرانی؟

- راستش.. ماشینم پنجر شده...

خواست پیاده شه که گفتم:

- نه زحمت نکشین! ماشالله رحم نکردن هر چهارتا چرخو پنجر کردن...

نشست و گفت:

- نمیخواهین اعتراض کنین؟

- تا الان نمیشناختمشون... اما امروز صورتشونو دیدم میرم به حراست گزارش میدم.

بهزاد- بفرمایید سوار شید.

سریع گفتم:

- نه زحمت میشه. خودم میرم.

با تحکم گفت:

- می رسونمتون.

منم از خدا خواسته رفتم سمت ماشین که کیفمو بردارم... چشمم خورد به مهبد... اوووو! ببین چه حرصی میخوره! وایسا ببینم... واسه چی؟ نکنه بخاطر منو بهزاده؟ نه... از این فکرای منحرف نکن مهتا! سریع نشستم توی ماشین... حرکت کردیم.

بهزاد- چرا ماشینتونو پنجر میکنن؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-بخاطر دکتر جلیلی.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

-مهید؟ واسه چی؟

-چون فکر میکنم آقای جلیلی زیادی به من توجه میکنن میخوان دق و دلی ترشیدگیشونو سرمن خالی کنن.

واسه اولای جمله ام اخم کرده بود ولی با حرف ترشیدگی ریز خندید و چیزی نگفت...رسیدیم دم

کوچه...برگشتم سمتش:

-خیلی خیلی ازتون ممنونم آقای حشمت.

لبخندی زدو گفت:

-قابل نداشت.

-بازم ممنون.خداحافظ.

بهزاد-به سلامت.

از ماشین پیاده شدمو به سرعت رفتم سمت خونه.واقعا داشت دیرم میشد...

سریع لباسمو عوض کردم و بعدش به مارال زنگ زدم:

-اول ماری؟

مارال-ماری و کوفت!چی میشد منم اسمتو میشکستم؟

-اه بیخیال.میگم میتونی بیای دنبالم؟

مارال-بازم ماشینت پنجر شد؟

-آره.

مارال-خونه ای؟

-آره!

مارال-آماده ای؟

با حرص گفتم:

-اصول دین میپرسی مارال؟!میای یا نه؟

مارال-معلومه که میام!منتظر باش تا ده دقیقه دیگه اونجام.

-باشه. فعلا!

رفتم از اتاق بیرون. طبق معمول مهسا خانوم اینجا تلپ بود...

-میگم تو خونه زندگی نداری همش اینجا لنگر انداختی؟

مهسا-خانه ی مادر سرای من است! به تو چه نیم وجبی؟

-من نیم وجبیم؟

مهسا-درش شکی نیست!

زیرلب گفتم:

-سادیسمی ابولایی.

کلا فحشای من فقط و فقط با بیماری ها بود! مهسا خندید و گفت:

-میری خرید؟

-آره. با مارال. توئم میای؟

مهسا-نه. حوصله ندارم. خریدامم کردم. فقط!

-هوم؟

مهسا-یه لباس مجلسی بخر برای وقتی که رفتیم خونه مامان طلا. مهمونی میخواد بگیره.

-برای؟

مهسا اومد سمتمو گفت:

-خواهر زاده عزیزش میخواد بیاد!

یکم فکر کردم...خواهر زاده؟ کدوم خواهر زاده؟ سوالمو به زبون آوردم:

-کدوم خواهر زاده؟

مهسا تلنگری به پیشونیمو زدو گفت:

-آیکیو! مامان طلا و خاله سایه و خاله نقره چندتا عزیز کرده دارن؟

سریع گفتم:

-ها!!!!!! مهیاد!

سریع برگشتم سمتشو گفتم:

-مگه اون آلمان نبود؟ زن گرفته بود که!

مهسا-آره.حالا به دلایلی داره برمیگرده ایران.نمیدونی چه دموکراتی شده!

با گیجی پرسیدم:

-دموکرات؟

مهسا-ضد زن دیگه!

-آها...

یدفعه گفتم:

-واسه چی؟!

مهسا-نمیدونم...ولی خبراش میاد...اونجا استاد دانشگاه بود...بعد یکی از دوستانم همکارشه...میگه چنان اخمی

داره که نگو...میزنه تو پر زنا!ولی اصلا با مردا اینجوری نیست...همش باهاشون میخنده...

-اوه اوه!خدا به داد برسه...

مسها-فکر نکنم با تو اینجوری باشه...هرچی باشه همبازی بچگیش بودی...

سرمو تکون دادمو گفتم:

-شاید...

مهسا با شیطنت گفت:

-یه لباس خوشگل بخر که یکی پیداشه بیاد تورو بگیره از دستت خلاص شیم!

-از دست تو خلاص شدیم چه نفعی داشت؟سال دوازده ماه اینجایی!

تا اینو گفتم فرار رو بر قرار ترجیح دادم و به جیغ جیغای مهسا توجهی نکردم...مامان خونه نبود...اصولا بعد از ظهرها

میره پیاده روی که یه موقع خداایی نکرده چاق نشن...همین جوری که می رفتم سمت در حیاط به مهیاد فکر

کردم...وای که چقدر وقتی بچه بودم از دستش حرص میخوردم!من سر اون هزارتا بالا میاوردم اون سر

من!مامان طلا(همون مامان بزرگم)در اصل سه تا خواهرن به ترتیب به نامهای طلا،سایه،نقره.مامان طلا سه تا

پسر داره که اولیش بابای خودمه،مهدی.دومیش عمو مهرداد.سومیش که خیلی باهاش جوریم عمو مهرزاد.خاله

سایه که خاله بابام میشه و ما بهش میگییم خاله سایه!دوتا دختر داره و سومیش مهیاده که عزیز دردونه خونواده

اس و چون ته تقاریه خیلی لی لی به لالاش گذاشتن.یعنی میشه پسرخاله بابام.خاله نقره هم وقتی جوون بود یه

نامزد داشت که رفت جبهه و شهید شد اونم دیگه ازدواج نکرد.با صدای بوقی به خودم اومدم...سرمو بلند کردم

دیدم ماراله.

مارال- خانوم خوشگله؟ دستم روی بوق خشک شدا!

بعد با عصبانیت گفت:

-روانی! ۱۰ دقیقه ست دارم یه ریز برات بوق میزنم! کجایی تو؟!

از صداش سرمو بردم عقب! نشستم توی ماشینو گفتم:

-هیچی بابا.. داشتم به شجره نامه مامان طلا فکر میکردم.

ماشینو راه انداختو گفت:

-چی شده تو به فکر شجره نامه آبا و اجدادت افتادی؟

-مهسا امروز گفت مهیاد داره میاد...

پرید وسط حرفمو گفت:

-همون پسر خوشگله؟ که وقتی ۱۸ سالش بود رفت خارج همونجاهم زن گرفت؟ همون که باهم هزارتا بلا

سرش آوردیم اونم تلافی میکرد؟

-هوووووو! مرسی حافظه! آره همون... بعدش اینکه چون عزیز دور دونه ست میخوان برای بازگشتش جشن

بگیرن...

پوفی کردو گفت:

-اون دموکرات از خودراضی جشن میخواد؟

-اونقدرام که میگی دموکرات نیست.. با ما دوتا که خوب بود. یه وقتاییم مهربون بوداااا...

مارال- آره.. ولی بعدش میزد توی ذوقمون.. یادته برامون بستنی خرید بعدش یدفعه زد توی صورتمون؟ کوفتمون

شد...

با این حرفش زدیم زیر خنده... میون خنده هام گفتم:

-وااااا... آره... یادمه! چقدر دیوونه بازی داشتیم... یادته بعدش شب توی خونه درختی عمارت شمس یه شب

زندانش کردیم بدبخت از فشار دستشویی تا صبح نخوابیده بود...

اینو که گفتم مارال زد کنار و سرشو گذاشت روی فرمون د بخند! خدایی خیلی خاطرات خنده دار داشتیم... شاید

شما خندتون نگیره چون اونجا نبودین... همیشه دیدن بهتر از شنیدن و خوندنه! تازه خاطره هامون یادمون اومده

بود...

مارال- یادته یه روز که شیک و پیک کرده بود بره بیرون سطل آبو خالی کردیم روش؟

-بعله...عوضش اون مارو توی دستشویی زندانی کرد..
از خنده اشکمون دراومده بود! اشکامو پاک کردم و گفتم:
-حرکت کن..به اندازه خندیدیم..

همین جووری توی پاساژ قدم زنان می رفتیم...حالا مگه لباس باب میل من پیدا میشد؟ مارال هم دعوت بود چون دوست خونوادگیمون بود...جلوی ویتترین یه مغازه وایساده بودیمو نگاه میکردیم...مارال گفت:
-ببینم اون مشکیه چطوره؟
نگاهی به لباس ماکسی مشکی انداختم و گفتم:
-نچ!

نگاهی به قیمتش انداختم و گفتم:
-قیمتشم نجومیه که!

دراصل قیمت برام مهم نبود میخواستم از زیر پیشنهاد مارال دربرم! سرمو برگردوندم که نگاهی به مغازه ها بندازم که دیدم دوتا پسره نگاهشون افتاد به ما و اومدن سمتمون! یا صاحب صبر...از وقتی نوجوون شدمو می رفتم کلاسای تقویتی باید تنها میرفتم بخاطرهمین همیشه از مزاحما میترسیدم...آروم به بازوی مارال ضربه زدم و گفتم:

-مارال؟

مارال-هوم؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای پسره درحالی که از پشت سرمون رد میشدن اومد:

-چیزی میخواین بردارین به حساب ما؟

مارال که از بچگی زبون داشت اندازه چی! برگشت سمتشونو گفت:

-واقعا؟

پسره یه لبخند مکش مرگ نما زد و گفت:

-بله.

مارال تا خواست جواب بده رد شدن...ماهم بیخیال شدیمو راهمونو ادامه دادیم...بالاخره برای شب مهمونی یه لباس قرمز ریون که اندازه اش تا زانو بود و یقه هفت بودو خریدم..ساده اما شیک بود...خسته شده بودیم..نشستیم توی کافی شاپ...

مارال-لباسم خوشگله مهتا؟

درحالی که قهوه مو میخوردم گفتم:

-وای مارال! مغزمو خوردی دختر..خب خوشگله دیگه...

اخم الکی کردو گفتم:

-با بزرگترت درست صحبت کن!

لبخند حرص درآری زدمو گفتم:

-چشم مامان بزرگ...

تا خواست جواب بده که لبته توش ناکام موند در کافی شاپ باز شدو اون دوتا غول تشن اومدن داخل...با ناله سرمو گذاشتم روی میزو گفتم:

-وای...

مارال نگاهی بهشون کردو گفتم:

-کوفت..انقدر ترسو نباش...

سرمو بلند کردم دیدم دارن میان سمتمون! وای مامان! خودت به دادم برس...در کمال پررویی دوتا صندلی گذاشتن روبرومونو نشستن...

پسره اولی-چیزی برداشتین؟

مارال-نه.

پسر دومی-!...واسه چی؟ ما که گفتیم بردارن به حساب شما...

مارال-آخه قیمتاش به جیب شما نمی خورد...ترسیدم بدهکار شین بعد خیر مارو می چسبن...

یعنی رسما گفتم گداین! آخ حال کردم...قیافشون از عصبانیت سرخ شده بود...بازم بازم در کمال پررویی برای خودشون سفارش دادن...منو مارال که قهوه مون تموم شد بلند شدیم...پسره اولی گفتم:

-بشینین حساب میکنیم.

اخم کردم گفتم:

-لازم نکرده...

بعد زیرلب گفتم:

-سادیسمی...

مارال زد به پهلوم و رفت سمت پیشخون... این دوتام عین جغد زل زده بودن بهم... طاقت نیاوردم گفتم:
-چشات لوچ میشه ها...

بعدم رفتم سمت مارال... اصلا بلد نبودم جواب پسرارو بدم... ولی مارال بدجور توش تبحر داشت.. خب خودم
عقیده داشتم نباید جواب پسرارو داد که پرروشن...
مارال-بریم.

رفتیم بیرون کافی شاپ.. پسرارو رفتن سمت پیشخون... مارال هی برمیگشت نگاه میکرد.. ریز خندید.. گفتم:
-چی شده؟

مارال-برگرد قیافه هاشونو نگاه کن...

نگاهشون کردم که دیدم با چشمای درشت و حرصی نگاهمون میکنن...

-اینا چرا اینجوری شدن؟

مارال-چون پول سفارششو حساب کردم الان حرصی شدن یه زن اینکارو براشون کرده..

آروم خندیدمو چیزی نگفتم... خلاصه رفتیم خونه.. بعد خوردن شامو اینا رفتم که بخوابم... فردا باید تمام وقت توی
بیمارستان میموندم...

امروز روزی بود که باید می رفتیم خونه مامان طلا... اوففف... استرسی داشتم که نگو! بعد سالها فامیل داشتیم
دور هم جمع میشدیم.. کل امروزو مرخصی گرفته بودم... لباسمو پوشیده بودم حاضر و آماده رفتم پایین... موهامو
صاف جمع کرده بودم انداخته بودم روی یه شونم... سوار ماشین بابا شدیمو راه افتادیم سمت خونه مامان
طلا... بین راه مامان و بابا درباره زن مهیاد و بچه اش صحبت میکردن.. ولی انقدر رمزی که من هیچی
نفهمیدم! فقط اسم بچه اشونو فهمیدم که مانی بود.. رسیدیم به خونه... با دیدن عمارت شمس تموم خاطرات برام
زنده شد و لبخند به لبم اومد...

-هوی مهتا...

برگشتم سمت صدا... مارال با خونواده اش اومده بود... تازه از ماشین پیاده شده بودن... رفتم سمتشو باهم روبوسی
کردیم... منو مارال مثل دوران بچگی جلوتر از همه رفتیم داخل... جاده شنی رو طی کردیمو رسیدیم به پله
ها... چهارتا پله با عرض بزرگ... ازشون رفتیم بالا و رسیدیم به در بزرگ چوبی... قبل اینکه در بزیم برگشتیم
سمت خونه درختی... یه باغ دردندشت و بزرگ که با درخت بید مجنون و درختهای زیبا پر شده بودو عطر

گلُ شب بو فضای باغ رو دل انگیز کرده بود...با دیدن خونه تموم خاطرات گذشته به ذهنم هجوم آوردن و لبخند عمیق تر شد...چند سال بود که پا به اینجا نداشتی بودیم...واقعا چقدر بد بود که اینجارو فراموش کرده بودیم..البته چندسالی بود که مامان طلا رفته بود خارج برای درمان و نتیجه ای نگرفته بود...
 مارال-یادش بخیر...

-واقعا...

تقه ای به در زدیم که خدمتکار درو باز کرد...وارد شدیمو پالتوها مونو بهش دادیم...

-سلاااا خانومای جراح!

برگشتیم سمت صدا که منبعش الینا(دخترعموم)بود.

لبخندی زدمو گفتم:

-سلام بر خواهر عزیزم!

الینا-خیلی وقت بود همو ندیده بودیم...انقدر که توی درس و کار غرق شدیم...

صدای امین(برادر الینا) که داشت به سمتمون میومد به گوش رسید:

-وااای این دوتا وروجکا بازم اومدن که!توروخدا دیگه سر به سر مهیاد نزارین...ناسلامتی دیگه بزرگ شدین

خانوم شدین...این خونه خیلی خسارت دیده ها...مامان طلا کلی خرج براش کرده...

منو مارال باهم گفتیم:

-اوووو مرسی نفس!

امین هم کم نیاوردو گفت:

-مرسی هماهنگی!

یه خدمتکار اومدو گفت:

-خانوم بزرگ شمارو احضار کردن...

چهارنفری رفتیم سمت مامان طلا.لبخند به لب بهمون خیره شده بود..منو مارال بهش سلام گفتیم...

مامان طلا-ماشالله بزرگ و زیبا شدین...

و زد به دسته مبلی که روش نشسته بود و از چوب بود...

-مرسی مامان طلا.

مارال مثل همیشه گفت:

-قربون مامان طلا بشم من!

مامان طلا-برین عزیزانم...برین خوش باشین..

لبخندی زدیمو ازش جدا شدیم...مارال گرم گفت و گو با اینا شد...منم نشستم و شروع کردم به میوه

خوردن..عاشق میوه ها بودم!یعنی جای خلوت گیر میاوردم فقط میوه میخوردم!

-نپره تو گлот!

تکه پرتقال گیر کرد توی گلوم!زد پشتم و آب پرتقالو طرفم گرفت...یه نفس سر کشیدم!نشست کنارم...با

دیدنش با ذوق گفتم:

-وای امیر!

امیر برادر دوقلو امین بود و همیشه اذیت کردن مهیاد با منو مارال شریک بود...

-چطوری پسر؟خیلی وقته ندیدمت...

امیر-همچنین دخترعمو...

دخترعمو رو باغم گفت...اوففففف...قبلنا یه بار ازم خواستگاری کرده بود که ردش کردم...اونم دیگه بیخیالم

شد..ولی به کل خونواده ام اعلام کرد که دور ازدواجو خط کشیده...یادمه به خاطر یه عشق بچگونه که به مهیاد

داشتم ردش کردم...وقتی مهیاد رفت آلمان منم همه چی رو فراموش کردم...خودمو زدم به بیخیالی...البته با

داشتن زن و بچه که دیگه فکر کردن بهش جایز نبود...داشتم آب پرتقالمو میخوردم که یه موجودی کیفمو از

روی میز قاپید و فرار کرد...با چشمای گرد شده به مسیری که داشت میدوید نگاه کردم...بلند شدمو رفتم

دنبالش...این کجا رفت؟هی رفتم رفتم رفتم...رسیدم آخرای سالن...همین جوری داشتم دنبال اون موجود

وروجک میگشتم که یکی گفت:

-دنبال این میگردی؟

برگشتم و از کفشاش که ورنی مشکی بود تا کت و شلوار مشکی و صورتشو آنالیز کردم...واو!نیشم هر لحظه

شُل تر میشد و منتظر بودم ببینم این پسر خوشتیپ کیه که با دیدن مهیاد سریع نیشمو بستم!چقدر تغییر کرده

بود...ولی هنوزم چشماش همون چشما بودو بدجور خودنمایی میکرد!دو جفت چشم عسلی کشیده آتشین!

چشمم خورد به کیفم که توی دستش بود...با عصبانیت از دستش قاپیدمو گفتم:

-کیف من پیش تو چیکار میکنه؟

دیگه اخلاقمو میدونست بخاطرهمین گفت:

- کار این وروجکه...

و یه پسر بچه رو که پشتش قایم شده بود کشید بیرون... گفتم:

- به بچه ات یاد ندادی نباید اینکارو بکنه؟

نگاهی به پسرش کردو گفت:

- خب... کیفی که تو داری شبیه کیف مامانش بود... اینم فکر کرد ماله مامانشه... بخاطر همین آوردش اینجا... من

معذرت میخوام.

بعدم جلوی پسر زانو زدو گفت:

- مانی جان.. از خاله عذر خواهی کن...

پسر بچه هه با غرور برگشت سمتمو گفت:

- معذرت میخوام!

اهمهمههه... تو کف غرور بچگونه اش موندم! بدو از کنارمون رفت... فکر کنم اینجا موندن معذبش میکرد... مهیاد

بلند شدو گفت:

- خیلی وقته ندیدمت کوچولو... تقریبا ۱۲ سال!

سریع جبهه گیری کردم و گفتم:

- آخرین بارت باشه بهم میگی کوچولو ها... فقط ۲ سال ازم بزرگ تری...

لبخندی زدو چیزی نگفت... سریع گفتم:

- ولی خدایی! خیلی تغییر کردیا... از اون پسر لاغر مردنی خبری نیست...

تک سرفه ای کردو گفت:

- اولاً اصلا خجالت نکشیا...

پریدم وسط حرفشو گفت:

- نه بابا خجالت چیه...

قشنگ حرص خورد... منم لبخند حرص درآر زدم... حرفشو ادامه داد:

- دوما اون پسر ۱۸ ساله کجا! این مرد ۳۰ ساله کجا!

- صد البت! همچین... هیکل بهم زد...

چیزی نگفت... ادامه دادم:

- پس زنت کو؟

مهیاد-زنم؟

-آره دیگه...

به روبروش خیره شد...بعدش به من نگاه کردو گفت:

-نیومد...

-...چرا؟

شونه ای بالا انداختو گفت:

-گفت نمیاد دیگه...

-یعنی دوباره برمیگردی آلمان؟ کی؟

مهیاد-معلوم نیست...

سرمو به علامت تفهیم تکون دادم...یکم سرشو آورد جلو که باعث شد سرمو ببرم عقب...

مهیاد-بازم شیطونی میکنی؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-نخیر! ولی اگه موقعیت پیش بیاد...چرا که نه!

مارال-ولی عوضش من جای این خانوم شیطون شدم...

مهیاد سریع عقب کشیدو گفت:

-سلام ماری ماری خانوم.

مارال با حرص گفت:

-کوفت!

بعد برگشت سمت منو گفت:

-ببین! ببین! انقدر تو گفتی گفتی که این سادیسمی هم یاد گرفت...

ابروهای مهیاد بالا پریدو گفت:

-سادیسمی؟!!

مارال آروم چندبار با دستش به دهنش ضربه زدو گفت:

-کمال همنشینی با مهتائه دیگه!هروقت میخواد فحش بده از بیماریهای مختلف استفاده میکنه...مردمو دستی دستی مریض میکنه!

مهیاد زد زیر خنده...پشت بندشم مارال...لبمو کج کردم گفتم:

-هه هه...بیندین نیشتونو...مسواک گرون شد...

مهیاد به دیوار تکیه داد و آروم می خندید و گونه اش چال افتاد، گفت:

-آره..از وقتی بعضیا...

به من اشاره کردو گفت:

-انقدر مسواکارو مصرف کردن که مسواک کمیاب و گرون شده...

آخ آخ قیافم اون لحظه دیدنی بودا...یعنی دلم میخواست یه نر و ماده بهش بزنم...بعدم موهای خشگلشو بهم

بریزم...ولی حیف..اون موقع ها بچه بودیم بهمون هیچی نمی گفتن...الان کار خطایی بکنم خانوم بودنم زیر

سوال میره...با حرص برگشتمو ازشون جدا شدم...

-مهتا جان؟خاله؟

برگشتم سمت صدا...با دیدن خاله نقره با ذوق بغلش کردم گفتم:

-وای خاله جون...خوبین؟

خاله نقره-به لطف خدا...

منم از خودش جداکردو گفت:

-ماشالله!چقدر بزرگ شدی...

صدای دیگه ای میومد که با خنده میگفت:

-ببینم چی چی دارین میگین؟

برگشتم سمت خاله سایه...باهاش روبوسی کردم...

خاله نقره-سایه؟ببین مهیاد و مارال چقدر باهم گرم گرفتن...

خاله سایه و من برگشتم سمتشون...به به!چه گرمی گرفتن...هر هر میخندن...از وقتی منو ضایع کردن بدجور

اعصابم از دستشون خط خطیه!شدم عین بچه ها...

خاله سایه-که چی؟

خاله نقره-میگم مارال برای مهیاد خوب نیست؟

دیگه چشمام از تعجب درشت تر نمیشد! یعنی چی این حرف؟
-منظورتون چیه؟

خاله نقره-خب...مارال و مهیاد باهم ازدواج کنن دیگه...

خاله سایه لبشو گزید...منم گفتم:

-مگه...

که عمو مهرزاد صدام کرد...دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرمو پریدم بغلش...بی اندازه دوستش داشتم...

عمو مهرزاد-هوی دختر ورپریده!خفه ام کردی...فکر کردم خانوم شدی پیام طرفت مثل بچگیات مثل میمون...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-عمو؟! میمون؟

عمو مهرزاد مثلاً هول شد گفت:

-نه نه..کوالا؟

ابروهام پرید بالا...

عمو مهرزاد-نه نه...جغد؟

همین جوری نگاهش میکردم...

عمو مهرزاد-نه؟

و سرشو به سمت بالا داد...

عمو مهرزاد-مهتا جان...به نظرم همون کوالا برات مناسب تره..

تا اینو گفت پا گذاشت به فرار...دیگه تا آخر مهمونی با الینا صحبت میکردم...اتاقامونو بهمون نشون دادن...منو

مارال و الینا باهم بودیم...لباسامو درآوردم و یه تاپ سفید با شلوار آدیداس سفید پوشیدم...دنبال کیفم

گشتم...ا...بازم نیست که! فکر کنم طبقه اول جاش گذاشتم...موهامو شل بستم و سویشرت مشکیمو پوشیدمو از

پله ها اومدم پایین...جونم دراومدم...آخه بگو چهار طبقه خونه چه خبره؟! همه رو توی یه طبقه میساختی دیگه پدر

خدا بیامرزم...نفس نفس زنون رسیدم طبقه اول...هرچی گشتم نبود...

مانی رو دیدم که روی یه میل تنها نشسته بود...رفتم سمتشو گفتم:

-مانی جان؟کیف خاله رو ندیدی؟

دستشو به سمتی دراز کرد و گفت:

-اوناهاش...

!...اینجاست...برش داشتم...خواستم برم ولی دیدم یه عکس تیکه پاره شده جلوی پای مانیه...گفتم:

-چیزی شده؟

مانی-نه...

نشستم کنارشو گفتم:

-یه چیزی شده...به من بگو.راحت باش.

با عصبانیت برگشت سمتمو گفت:

-تو چیکار میتونی برام بکنی؟میتونی مامانو برگردونی؟میتونی عکس مامانو که بابا پاره اش کردو برگردونی؟

چشمام درشت شد...چرا مهیاد باید همچین کاری کنه؟گفتم:

-چرا بابا عکس مامانتو پاره کرد؟

و به عکسهای پاره شده روی زمین خیره شدم...

مانی-چون ارزش بدش میاد...من یه ساله مامانو ندیدم..

چشمام از این درشت تر نمیشد...دهنم باز مونده بود...یعنی طلاق گرفتن!؟

-مانی؟بابات کجاست؟

مانی-توی حیاط...

-خیلی خب...تو برو بخواب.من میرم با بابات صحبت میکنم.

خواستم بلندشم که دستمو گرفت و گفت:

-وای خاله نرو...الان عصبانیه..

لبخند مطمئنی زدمو گفتم:

-نگران نباش.

بلند شدم رفتم بیرون...با دیدن فضای تاریک باغ دلم به تالاپ تلوپ افتاد...بسم الله زیرلب گفتمو راه

افتادم...تموم فضای باغو زیرنظر گرفتم...نبود...به احتمال ۶۰ درصد رفته بود توی خونه درختی...چون توی حیاط

خلوت پشت خونه هم نبود...آروم از نردبون بالا رفتم..دستم می لرزید...خب از تاریکی می ترسیدم..مخصوصا

محیط های خلوت!برعکس مارال...آخ آخ گفتم مارال یه حالی ازت بگیرم ماری خانوم...حالا با مهیاد به من می

خندین؟امشب که رفتی خونه فردا بیمارستان گیت میارم دیگه...

-اینجا چیکار میکنی؟

با صدای مهیاد انگاری که صدای جن شنیدم چنان جیغی کشیدم که تعادل از بین رفت تازه یه پام روی نردبون بود داشتم میوفتادم که بعله! مثل این رمانا مهیاد به دادم رسید... با دستاش بازو هامو گرفت و نداشت بیفتم... همین جوری بهم زل زده بودیم.. آب دهنمو به زحمت قورت دادم... اه خسته شدم گفتم:

-ببینم.. نمیخواهی کمک کنی پیام بالا؟

تازه به خودش اومد و کشیدم بالا... رفت توی اتاقک خونه درختی... منم دنبالش رفتم... تموم خاطرات به ذهنم هجوم آوردن و باعث شدن لبخند بزنم..

مهیاد-به چی هی راه به راه لبخندای ملیح میزنی؟
با منگی گفتم:

-ها؟

مهیاد-فراموشش کن.. جوابمو ندادی؟ چرا اینجا اومدی؟

جلوی پنجره وایساده بود و به ماه زل زده بود و تکیه داده بود به دیوار... منم تکیه دادم به دیوار و گفتم:
-خونه مامان بزرگمه و دوست دارم پیام.. تورو سننه..

سرشو تکون داد و گفت:

-دلیل قانع کننده ایه!

ولی سریع گفت:

-ولی انگاری داشتی دنبال کسی میگشتی؟

-من؟! نه... دنبال کسی می گشتم؟ نه!

لبخند شیطونی زد و گفت:

-توئم که راست میگی...

دیدم نمیتونم در برابرش دووم بیارم.. چون همش کنایه میزد.. گفتم:

-خب اومدم باهات صحبت کنم.

یه تایی ابروش رفت بالا و گفت:

-درباره؟

-اینکه... چرا عکس زنتو پاره کردی.

با عصبانیت زیر لب گفت:

-مانی دهن لق...

-چیز بدی گفتم؟

برگشت سمتمو با عصبانیت و صدای بلند گفت:

مهیاد-آره! خیلی بد!

چشمامو از صدای دادش بستم...سریع جوش آوردم..به چه حقی صداشو برام بالا بُرد؟!با عصبانیت چشمامو باز کردم و گفتم:

-هوی آقا!چرا صداتو انداختی توی سرت؟مگه اینجا چاله میدونه؟

بعدم سریع از خونه درختی زدم بیرون...پسره چلغوز سه نقطه...اعصابمو زد سه نقطه کرد...بدو رفتم توی اتاق و دراز کشیدم رو تخت...احمق عوضی سادیسیمی سرطانی ایدزی ابولایی!همیشه همین طور بود اول باهم خوب بودیم...دو دقیقه بعد دعوا داشتیم...ولی بازم خوب میشدیم...خیلی کنجکاو شده بودم...فهمیده بودم مهیاد و زنش از هم جدا شدن...برای چی الله و اعلم...ولی خدایی فضولیم گُل کرده بود...حالتهای مهیاد غیرعادی بود...زود عصبانی شد...قرمز شده بود...دستاش می لرزید...او ففففف...ولش..فردا درباره اش فکر میکنم..یه جوری باید بهش نزدیک بشم بینم ماجرا چیه...

-یوهوووو...

وای خدا...این چی بود؟!چرا هی بالا و پایین میرم؟!انگاری زلزله ست...آره بابا...چی؟!زلزله؟!!

با جیغ داد زدم:

-وااااا!زلزله!

و بدو از تختم پایین پریدم...همین جوری از پله ها رفتم پایین و جیغ و داد راه انداختمو داد میزدم:

-زلزله!پناه بگیرین!

خودمو رسوندم به سالن...همه به همه افتاده بودنو میخواستن که پناه بگیرن...منم هراسون دنبال جای امن میگشتم...وسط سالن ایستاده بودمو بی وقفه جیغ میزدم که...

من چرا لرزشی رو حس نمیکنم؟زلزله تموم شد؟چقدر زود...همه وایسادن و به من خیره شدن...منم به تک تکشون...همه با چشمای پف کرده موهای شلخته...لباسای راحتی!به خودم توی آینه روبروم خیره شدم...وای

موهامو! شده جنگل آمازون... همه توی سکوت بی پایان سالن به هم خیره شده بودیم و من گیج و منگ تر از همشون! بالاخره مهسا زبون باز کرد و گفت:

-اصلا زمین تکون نخورد که!

پشت بندش امیر گفت:

-اصلا زلزله اومد؟

تا اینو گفت همه با حرص برگشت سمتو داد زدن:

-مهتا!

با دستم جلوی گوشمو گرفتمو چشمامو بستم... همین موقع مهیاد از اتاقش دراومد و گفت:
-چیزی شده؟

همه زدن زیر خنده... چقدر ریلکس با صدای جیغ جیغ من خوابیده بود! اینا گفت:

-مهیاد جان تو چطوری با سر و صدای این زلزله..

و به من اشاره کرد و گفت:

-بیدار نشی؟

مهیاد چشماشو ریز کرد و گفت:

-کدوم سر و صدا؟

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم:

-بیخی بابا... این آقا خواب زمستونی داره...

اینو که گفتم بزرگ ترام همراه جوونا شروع به خندیدن کردن و همچنان مهیاد توی بُهت حرفا موند! رفتم توی

اتاقم... موهامو شونه کردم و لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین... همه چی عادی شده بود و همه داشتن دور میز

صبحونه میخوردن... داشتم قهوه مو میخوردم. گفتم:

-پس چرا تخت من بالا و پایین شد؟

مژگان خواهر مهیاد گفت:

-تختت بالا و پایین شد؟

-آره.. همچین بالا و پایین میرفت...

و دستمو به سمت بالا و پایین تکون دادم...چند نفری که نزدیکمون بودن ریز خندیدن...مهپاد که کنار مژگان و وسط مریم اون یکی خواهرش نشستہ بود در حالی که برای خودش لقمه می گرفت گفت:
-کار مانیه.

ابروهام بالا پریدو گفت:

-یعنی چی؟

بی تفاوت گفت:

-عاشق اینه سر تخت بالا و پایین بیره!

بفرما! آقا پسر ایشون باعث شد من به خونه رو بهم بریزم! البته از شوخی نگذشته خودمم یکم زیادی جو میدم! بعله...

سریع از روی صندلی بلند شدمو بعد تشکر رفتم بالا و آماده شدم بریم بیمارستان...از پله ها پایین اومدم و از همه خداحافظی کردم...از در خونه خارج شدم..سوز سرد زمستونی که به تنم خورد باعث شد خودمو جمع کنم و بدو برم به سمت ماشینم...باغ سوت و کور بود و صدای حرف زدناى آدمای توی خونه بود که سکوت ترسناک باغ رو میشکست...خب میترسم دیگه! ماشینو روشن کردم از خونه باغ خارج شدم...داشتم با آرامش می روندم که گوشیم زنگ خورد...به گوشیم که روی صندلی بود نگاهی انداختم...از بیمارستان بود! به گوشه نگه داشتمو جواب دادم:

-بفرمایید.

نازیلا-مهتا جان؟ کجایی؟

صداش پر اضطراب بود...یکم نگران شدمو گفتم:

-چی شده؟

نازیلا-زود خودتو برسون...یکی از بیمارات نیاز به جراحی داره.

-باشه باشه. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی صندلی...با سرعت ماشینو روشن کردم و به سمت بیمارستان تخته گاز روندم...بالاخره رسیدمو به سمت پارکینگ همیشگی ماشینم رفتم که دیدم یه جنسیس مشکی پُرش کرده! ابروهام بالا پرید...یعنی نمیدونه این پارکینگ مال منه؟ اخم ظریفی کردم و ماشینو از غیض جلوی

ماشینش پارک کردم... الانم حوصله دنبال کردن این موضوعو نداشتم... سریع پیاده شدمو رفتم سمت اتاق جراحی... نازیلا به محض دیدنم دنبال اومد... کیف و پالتومو دستش دادمو گفتم:
- کدوم بیمار؟

نازیلا- خانوم فرحانی. همون که ۵۵ سالشه واسه اراکه.

سرمو تکون دادم و رفتم که لباس مخصوصو بپوشم... مریض توی اتاق عمل بود... سریع دست به کار شدم... بالاخره بعد ۵ سال عمل طاقت فرسا و سخت موفق به نجاتش شدم... پرستار عرق روی پیشونیمو برای چندمین بار پاک کرد... گفتم:

- عمل موفقیت آمیز بود... از همکاریتون ممنونم.

همه خسته نباشیدی گفتن که با ممنون جوابشونو دادمو وارد سالن پشت اتاق عمل شدم تا دستمو ضدعفونی کنم... ماسکو از جلوی صورتم برداشتم و مشغول شستن دستام شدم... از در اتاق عمل که بیرون اومدم بستگان خانوم فرحانی به سمتم اومدن و ازش پرسیدن که مطمئنشون کردم حالش خوبه. بعد اینکه لباسمو با روپوش سفید عوض کردم به سمت پذیرش رفتم و گفتم:

- پرونده خانوم اصلانی و آقای نصر و عرفانی رو بدید لطفا.

تو محیط کار تمام سعیم این بود که جدی باشم... همین طور منتظر آوردن پرونده ها بودم که چشمم به ورودی سالن خورد که مهبُد میومد داخل... با دیدنم سری تکون داد که همون جوری جوابشو دادم...
پرستار- خانوم دکتر بفرمایید.

به سمت پرستار برگشتمو پرونده هارو گرفتم... به سه مریض سر زدم و تذکرات لازم رو دادم... از اتاق آخرین بیمار بیرون اومدم که نازیلا اومد سمتمو گفت:

- مهتا برو سالن سمینار.

- واسه چی؟

شونه ای بالا انداختو گفت:

- نمیدونم. یه جلسه ست... برو.

سرمو تکون دادمو پرونده هارو به دستش دادم و به سمت سالن سمینار رفتم...

توی راهرو بودم که مهبُد کنارم قرار گرفتو گفت:

- صبح بخیر خانوم دکتر.

برگشتم سمتشو گفتم:

-صبح شما هم بخیر آقای دکتر!

سری تکون دادو گفت:

-نمیدونین چه خبره؟

-نه متاسفانه.احتمالا یه مقاله ای چیزیه دیگه.

مهبد-این موقع صبح؟!اولای ساعت کاری؟

چیزی نگفتمو وارد سالن شدم...همهمه ای بود که نگو و نپرس!روی یکی از صندلی ها نشستم و مهبد هم

کنارم...دکتر! تک تک میومدن و من به احترامشون پا میشدمو سلام میدادم تا اینکه آقای سلامی رییس

بیمارستان اومد روی سن و پشت تریبون وایساد و گفت:

-خانوما آقایون!خواهشا نظم جلسه رو برقرار کنین...

اینو که گفت همه نشستیم و سکوت!آقای سلامی لبخند رضایت بخشی زدو گفت:

-ازتون خیلی خیلی ممنونم که با وجود مشغله هاتون به اینجا اومدین...این جلسه هم ۲۰دقیقه بیشتر طول

نمیکشه.مثله جلسه معارفه ست.

ابروهام بالا پرید...جلسه معارفه چی؟!مهبد سوالمو به زبون آورد:

-جلسه معارفه چی؟!!

آقای سلامی دستاشو بهم زد و کسی اومد روی صحنه و همه براش دست زدن...با دیدن فردی که قرار بود

بهمون معرفی بشه دهنم باز موند...فک مماس با زمین!این اینجا چیکار میکنه؟!مگه دکتره؟همین جوری بهش

خیره شده بودم...اما اون متوجه من نبود...خب حقم داشت!میون اینهمه جمعیت سفید پوش...

آقای سلامی-ایشون آقای مهیاد زند هستن. متخصص قلب و عروق تحصیل کرده در دانشگاه آوگسبورگ

آلمان هستن.از این به بعد در این بیمارستان مشغول همکاری با ما میشن و امیدوارم به همدیگه کمک کنید.

بعدم مهیاد به سمت تریبون هل داد...تک سرفه ای کردو گفت:

-من...امیدوارم که باهاتون همکاری خوبی داشته باشم.چندماهی میشد که توی آلمان مشغول به کار بودم ولی

خب..به دلایلی به این بیمارستان مجهز اومدم و از مدیریت بیمارستان ممنونم که منو قبول کردن.امیدوارم در

آستانه سال نو روزهای خوب و خوشی رو باهم داشته باشیم.

از سخنرانی خوبی که داشت همه براش دست زدن..معلوم بود چهره مهیاد توی اولین برخورد به دل خیلیا نشست..مخصوصا رزیدنتا و بعضی پرستارای دختری که اونجا بودن...من تازه از بُهت خارج شده بودم...یعنی..الان!مهیاد؟همکار...منه؟!آه از نهادم بلند شد..ای خدا...با صدای مهیاد دست از آه و ناله برداشتم:
-بلند نمیشید خانوم دکتر؟سالن خالی شد...

تازه متوجه سالن خالی شدم...با اعصاب خورد بلند شدم و نفسمو با حرص بیرون دادم...خدایا خودت کاری کن..من با مهیاد آبم توی یه جوب نمیره...از سالن خارج شدم...رفتم توی اتاقم و نشستم پشت میز...سرمو بین دستام گرفتم که مارال اومد توی اتاقو آرامشمو بهم ریخت...دختره روانی!

-چته بابا؟!این در شکست..مال من یا تو نیستا که بگی بیخیال...مال دولته میفهمی؟!دولت!بعدش باید خسارت بدی...بخاطر خودت میگم بیچاره...

مارال بدو اومد سمتم و دستشو گذاشت جلوی دهنم...چون میدونست اگه ولم کنه دوباره بهش از اون فحش های مخصوصم میدم!چشمام از عصبانیت برق میزد...مارال با ذوق زل زد توی چشمامو گفت:

-مهیاد اینجا مشغول کار شده؟!!

بع!پس بگو ذوقش برای چیه!

مارال-د...حرف بزن دیگه!

با کلافگی به دستش که روی دهنم بود اشاره کردم...سریع دستشو برداشت و من نفسمو دادم بیرونو گفتم:

-اوففف...ذوقت برای همین بود؟

خودشو جمع و جور کردو گفت:

-خب تو یه آشنا بینی چیکار میکنی؟

از پشت میز بلند شدمو گفتم:

-منم دیدمش ولی براش له له نزدم!

فهمید طعنه زدم بهش...برگشت سمتمو گفت:

-این یعنی چی؟

-هیچی بابا!چرا جو میدی؟

از اتاق رفتم بیرون که حال به چندتا مریض دیگه سر بزدم..به سمت پذیرش رفتم و اسم چندتا بیمارو گرفتم...پرستار سریع گفت:

- واگذار شده!

با چشمای از حدقه دراومده گفتم:

-چی؟! یعنی چی واگذار شده؟ به کی واگذار شده؟

پرستار- به آقای دکتر زند.

-حالا چرا پرونده های من؟!

پرستار- خودشون شمارو انتخاب کردن.

مهتاد غلط کرد با انتخابش! انتخابش بخوره تو فرق سرش! عصبی گفتم:

-الان کجا هستن؟

پرستار- احتمالا تو اتاقشون...

-اتاقش کجاست؟

پرستار- دوتا اتاق اونورتر اتاق شما.

با قدمای محکم و سریع خودمو به در اتاق رسوندمو تقه ی محکمی به در وارد کردم!

-بفرمایید!

صداش عصبی بود... فکر کنم بدجور به در ضربه زدم! همین که درو باز کردم دیدم سرش توی پرونده هاس و

داره غرغر میکنه:

-آخه این چه طرز در زدنه؟ بی شخصیت فکر نمیکنه اینجا بیمارستانه و اینجا اتاق یه دکتر!

دید حرفی نمیزنم.. فکر کنم نفهمیده بود کسی که اومده تو اتاقش منم! در اتاقو بستم که سرشو بلند کرد و با

دیدن من ابروهایش بالا و پریدو گفت:

-مهتا؟! تویی؟!

-پَن پَ! خاله نداشتمه!

دوباره با خونسردی به صندلیش تکیه دادو گفت:

-خوبه حالا... چرا انقدر عصبی ای؟

از این خونسردیش به جوش اومدمو دستامو گذاشتم روی میزش و به سمتش خم شدمو گفتم:

-شما با چه اجازه ای پرونده های منو از چنگم درآوردی؟ ها؟!

ها رو یکم بلند گفتم که باعث شد اخم کنه و با سرتقی زل بزنه توی چشمامو بگه:

-چه خبرته؟! ناسلامتی دکتري! اينجام بیمارستانه...اگه هم پرونده هاتو گرفتم ببخشيد چون رييس بیمارستان گفت شايد تو وظيفه هات سنگين باشه...بخاطرهمين..چندتارو داد به من!ببخشيد که اومدم ثواب کنم کباب شدم!

يکم نگاهش کردم...يکم از شدت عصبانيتم کاسته نشده بود که در اتاق باز شدو پشت بندش صدای مهبُد:
-دکتر زند؟

ولی وقتی مارو تو اون وضعيت ديد جا خورد و زبونش قفل شد...بد جوريم بود...تقريباً صورتم خم شده بود روی صورت مهياد!اونم بخاطر عصبانيتش يکم صورتشو آورده بود جلو.مهياد زودتر به خودش اومد و کشيد عقب!منم صاف وايسادم.مهبُد همون جوری جلوی در خشکش زده بود...من به ديوار روبروم خيره شده بودم،مهبُد به من و مهياد به مهبُد با موشکافی نگاه ميکرد و چشماش ريز شده بود...مهياد کلافه شدو گفت:

-کاری داشتيد دکتر جليلی؟

مهبُد به خودش اومدو اومد داخل اتاق...يکم به من نگاه کرد که شايد من برم ولی من سرجام وايساده بودم...هنوز حرفم با مهياد تموم نشده بود...رو کردم به مهبُد و گفتم:

-کار خصوصيه؟

سريع گفت:

-نه اصلاً!

بعدم رو به مهياد گفت:

-اين چندتا پرونده رو آوردم براتون.خيلي ممنون از همكاری و كمكتون.

و بعدم سريع از در خارج شد...يعنی...پرونده چندتا دکترا رو گرفته بود؟من تنها نبودم؟لبمو گزیدم...چقدر زود عمل کردم...مهياد زل زده بود بهم...سکوتی تو اتاق بود که دلم ميخواست بشکنمش...برام معذرت خواهی سخت بود...

مهياد-ببينم حرفات تموم شد؟من بايد به چندتا بیماری که دستم پرونده داره سر بزوم.

برگشتم سمتش و گفتم:

-نه.

و در مقابل چشمای بُهت زده اش رفتم سمت در...ولی برگشتمو گفتم:

-زود قضاوت کردم...

چشمامو بستمو گفتم:

-منو ببخش.

با کمال خونسردی گفت:

-عیبی نداره. پیش میاد.

و با دوتا پرونده اومد سمتم و درو باز کرد...سریع گفتم:

-مهیا؟

برگشت سمتم...ادامه دادم:

-یعنی..آقای زند.میشه کسی نفهمه ما باهم نسبتی داریم؟

سرشو تکون دادو گفت:

-حتما.

بعدم از اتاق رفت بیرون...نفسمو محکم بیرون دادمو در اتاقشو بستم و رفتم سمت اتاق خودم.نزدیکای غروب

بود که نازیلا اومد توی اتاقمو گفت:

-مهتا!بدو سوییچ ماشینتو بردار بیا...

با تعجب گفتم:

-واسه چی؟!

نازیلا-ماشینت بدجایی گذاشتی...میگن جا به جاش کنی...

سریع سوییچو برداشتم و رفتم توی محوطه...صدای بوق ممتد ماشینی گوشمو کر کرد!رفتم جلو دیدم همون

جنسیسیه که صبح جلوش گذاشتم...راننده از ماشین پیاده شد و تا خواست چیزی بگه حرف تو دهنش

ماسید...اخم هام رفت تو هم!پس کسی که پارکینگمو ازم گرفته مهیا!رفتم جلوتر...

مهیا!-خانوم ایرانی...میشه لطف کنید ماشینتونو بردارید؟یه ساعته من میخوام برم ماشین شما مانعه.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

-میخواستید جای پارکینگ من پارک نکنید...جناب زند!

جناب زندشو با حرص گفتم!

مهیا!-پارکینگ شما؟کسی به من نگفت...

-حالا من به شما میگم!و به تنبیه تون...ماشینتون امشب مهمونه بیمارستانه.

و رفتم توی بیمارستان و به حرفهای مهیاد توجهی نکردم...حقشه! تا یاد بگیره الکی الکی جای پارک مردمو بگیره...روانی ابولایی!

به یکی از بیمارام سر زدم...یه پیر زن مسن تنها...

-خب...خانوم عزیزی...شما چقدر برامون عزیزی!

ضعیف خندیدو گفت:

-خدا عمرت بده خانوم دکتر...فقط به صحبت های شماست که من می خندم...

-ایشالله همیشه به خنده...خب..اینطور که می بینم باید یه چندتا قرص و داروی جدید براتون تجویز کنم...

با غم خاصی نگاهم کردو گفت:

-دوباره؟

منظورشو نفهمیدمو گفتم:

-آره خب...چطور؟

پشت به من کرد و قایمکی چیزی رو از کیفش کشید بیرون...ولی من چشمام تیز تر از این حرفاست...دیدم

کیف پولشو نگاه کرد...تازه موضوعو گرفتمو لب گزیدم...برگشت سمتمو گفت:

-خب پولشون چقدر میشه؟

لبخندی زدمو گفتم:

-پولی نیاز نیست...شما فقط خوب بشین..

خواستم از اتاق برم بیرون که گفت:

-مرسی خانوم دکتر...خدا عمرت بده.

برگشتم سمتش لبخند پهنی زدمو گفتم:

-خانوم عزیزی...از خدا بخواه عاقبتمو به خیر کنه...

دستاشو به سمت آسمون دراز کردو گفت:

-ایشالله...آمین.

توی دلم یه آرامشی به وجود اومد...رفتم بیرون و به سمت بخش عمومی...یه بخشیم بود که برای بیماری های

عمومی بود...داروخونه هم اونجا بود...در داروخونه رو باز کردم...بعضی مریضا با دیدنم سلام کردن که با لبخند

جوابشونو دادم...یه صف تقریبا طولانی بود...پرستار پذیرش گفت:

-بفرمایید خانوم دکتر؟

نشستم روی صندلی کنار یکی از بیمارها و گفتم:

-منتظر میمونم..

بعضیا برق تحسین توی چشمشون درخشید و این باعث شد آرامش بگیرم...آره..همین کارا باعث میشد آرامش بگیرم...بلندگوی داروخونه سوت کشید که گوشمو گرفتم...رفتم تو فکر...نکنه زندگی منم مثل این صدا یه روزی بشه یه بوق ممتد؟ یه صدای گوش خراش و آزار دهنده که معلوم نیست کی قطع میشه؟ با خلوت شدن داروخونه رفتم سمت پذیرش...اسم داروهارو گفتمو منتظر موندم که یه پیرمرد فرطوط اومد توی داروخونه...لباسای کارگری پوشیده بود...فکر کنم از کارگری یه بخش بیمارستانه که داره بازسازی میشه...به زمین زل زده بودم...پیرمرد با قدمای سست اومد جلو و دستای چروک خورده اشو که با دیدنشون قلبم درد گرفت گذاشت روی پذیرش و گفت:

-ببخشید؟

یکی از پرستارا که از قضا زبونش تند بود و از هر موقعیتی برای مسخره بازی استفاده میکرد گفت:

-بفرمایید؟

پیرمرد با سادگی گفت:

-کرم ضد سیمان دارین؟

پرستار که بازم موقعیتی برای شوخی های مسخره اش پیدا کرده بود با تمسخر رقت انگیزش گفت:

-کرم ضد سیمان؟ بله که داریم...کرم ضد آهن و آجرم داریم...حالا ایرانشو میخوای یا خارجی؟ بگما...خارجیش گرون تره..

و بعد با لبخند پیروز مندانه به من خیره شد...پیرمرد نگاهشو به دستاش دوخت و گفت:

-از وقتی کارگر ساختمون شدم دستام زبر شده و نمیتونم صورت ناز نوه مو نوازش کنم..اگه خارجی بهتره خارجیشو بده دخترم...

پرستار لبخند روی لبهاش یخ زد و من با حیرت سرمو آوردم بالا و به چشمای اشکی پیرمرد خیره شدم..خدای من..چه دردناک..اشک توی چشمای منم حلقه زد..با تندى به پرستار نگاه کردم و گفتم:

-زودباش برو نسخه منو بیار!

پرستار ترسید و گریخت...رفتم سمت پیرمرد و گفتم:

- پدر جان؟ آگه میخواید خوب بشید باید برید پیش یه متخصص پوست.. همین جوری همیشه چیزی تجویز کرد..
بههم نگاه کردو گفت:

- دکتر خوب سراغ دارین خانوم دکتر؟

پرستار اومدو گفت:

- خانوم دکتر؟ نسخه اتون...

با عصبانیت از دستش گرفتمو رفتم نزدیک تر و آهسته گفتم:

- فقط دعا کن... برو دعا کن که یه هفته معلقی...

با ترس بههم خیره شدو گفت:

- آخه..

با اخم وحشتناکی که کردم دهنش بسته شد...رو به پیرمرد لبخندی زدمو گفتم:

- بیاین بریم اتاق من پدرجون.

دستمو حائل کمرش کردم به سمت اتاق هدایتش کردم...وارد اتاق شدیم...دعوتش کردم بشینه روی

مبل...نشستم پشت میزمو به رییس بیمارستان زنگ زدمو ماجرای معلق شدن پرستارو گفتم اونم گفت خوب

کاری کردینو اینا...به سمت یخچال پشت میز رفتم و یه آبمیوه بزرگ ازش در آوردمو توی دوتا لیوان یکم

ریختم...گذاشتم جلوی خودمو پیرمرد...

- بفرمایید بخورید تا من کارت اون متخصصو پیدا کنم..

پیرمرد- خدا عمرت بده دخترم...

لبخندی زدمو گفتم:

- پدرجون...بگین عاقبت به خیر شم...

پیرمرد-ایشالله عاقبت به خیر شی...الهی آمین...

لبخند عمیق شد و به سمت میزم رفتمو دنبال کارت گشتم..بالاخره بعد ده دقیقه کارت مینارو پیدا کردم...سریع

بهش زنگ زدم...

مینا-جوووونم عشقم؟

- کوفت...تو میدونی من بدم میاد بازم میگی؟

مینا-اذیت کردنت یه عالمی داره که نگو...حالا چی شده؟پارسال دوست امسال آشنا؟

خندیدمو گفتم:

-مینایی؟ برات زحمت دارم...

پوفی کردو گفت:

-شما که سرپا زحمتی... اینم روش! بفرما؟

-برو بابا! بولایی... غرض از مزاحمت اینکه... صدامو آهسته کردم ماجرارو خلاصه بهش توضیح دادم... در آخر

گفتم:

-هزینه اش پای خودم... فقط تو تمام سعیتو بکن که خوش کنی... اوکی؟

مینا که از صدای آهسته من صدایش آهسته شده بود گفت:

-باشه باشه...

خندیدمو صدامو عادی کردم گفتم:

-پس میاد پیشت! خبراشو ازت میگیرم...

مینا خندیدو گفت:

-باشه... حتما! کاری باری؟

-نه فقط برو گمشو...

مینا-احمق بی شعور... فعلا.

خندیدمو گفتم:

-فعلا.

قطع کردم... نگاهی به پیرمرد کردم که بازم داشت به دستاش نگاه میکرد... کارتو برداشتمو نشستم جلوش و

گفتم:

-تازه نوه دار شدین؟

پیرمرد لبخند شیرین و دلنشینی زدو گفت:

-آره... یه دوماهی میشه... ولی از ترس اینکه صورتش اذیت شه بهش دست نمیزنم...

کارتو گرفتم سمتشو گفتم:

-ایشالله که مشکلتون برطرف شه... اینم کارت دکتر... برین پیشش سفارشتونو بهش کردم...

لبخند شادمانی زدو گفت:

-وای خانوم دکتر...واقعا ممنون!خدا خیرت بده...ایشالله عاقبت به خیرشی...

ناخودآگاه نیشم شل شد...بالاخره پیرمرد با هزاربار تشکر اتاقو ترک گفت...نگاهی به ساعت کردم...۹:۳۵دقیقه شب بود...کش و قوسی به بدنم دادم..لباسای بیرونمو پوشیدم...داروهای خانوم عزیزی رو به پذیرش تحویل دادم..از اونورم رفتم داروخونه و پول داروها رو حساب کردم...رفتم داخل محوطه و به سمت ماشین...با دیدن ماشین مهیاد لبخند خبیثی نشست رو لبام...نشستم توی ماشین و روشنش کردم ولی با روشن شدن چراغ ماشین مهیاد و بعدم بلندشدنش از صندلی دهنم باز موند!!!یعنی تا این موقع توی ماشین بود؟!دروغ؟خنگه بابا...از ماشین پیاده شد که منم پیاده شدم...زیرلب گفتم:

-||...ببین چه پسره سرتقیه ها...

چشماش خواب آلود بود...گفت:

-بالاخره اومدی خانوم دکتر؟

-ببینم تا الان تو ماشین بودی؟

مهیاد-پَنَ پ!رفتم خونه دوباره برگشتم...خیلی بدی مهتا!کمرم درد گرفت...منتظر تلافیش باش دکتر ایرانی...
لبخند خبیثی زدمو گفتم:

-منتظر هستم جناب زند!

و نشستم توی ماشین و تخته گاز تا خونه باغ!مهیادم پشت سرم...باهم وارد حیاط شدیم...از ماشین پیاده شدم درو که بستم یدفعه سریع از جلوم رد شد که هُل خوردمو پام پیچ خورد و داشتم سکندری میخوردم که مجبور شدم از پشت شونه های مهیادو بگیرمو وایسم...!وای خدا...نزدیک بودا... از روی شونش نگاهم کرد...چشمام درشت شد...چرا شیطون نگاهم میکرد؟!ضربان قلبم رفت هزار و برگشت!سریع ازش جدا شدم...درحالی که ریز ریز می خندید با عجله رفت توی خونه...زیرلب گفتم:

-رو آب بخندی...ایدزی...

ماشینو قفل کردم و رفتم داخل...

دیدم مهیاد با لباس بیرون نشسته روی مبل و پسرا دارن فوتبال می بینن!پس بگو چرا عجله داشت!پرسپولیس استقلال بود...بردیا رو به مهیاد گفت:

-به نظرت کدوم میبره مهیاد؟

مهیاد نگاهی بهش کرد و گفت:

-استقلال سروره!

پوزخندی زدمو گفتم:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه...

حرفمو شنیدن و برگشتن طرفم...امین گفت:

-پرسپولیزی مهتا؟

با غرور گفتم:

-معلومه! از قدیم و ایام گفتن استقلال ۶تاییه!

امیر و امین و مهیاد به وضوح حرص خوردن و بردیا و محسن(شوهر مژگان)ریز خندیدن...مهیاد پوزخندی زدو گفت:

-حالا اگه استقلال بیره؟

-امکان نداره!

مهیاد-حالا!

-خب؟

مهیاد-چیکار میکنی؟

-کاری باید بکنم؟

مهیاد-آره...شرط!

با اطمینان گفتم:

-باشه! من شرطمو بعد بازی میگویم...

مهیاد لبخند مغرور آمیزی زدو گفت:

-اوکی...شرط منم بعد بازی!

بعدم برگشت سمت تی وی...رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و اومدم پایین...همین پامو گذاشتم روی پله آخر صدای داد و بیداد پسرا اومد که از خوشحالی فریاد می کشیدن...بردیا با نگرانی نگاهم کردو زیرلب گفت:
-بدبخت شدی...

سرتکون دادم چرا؟ که به تی وی اشاره کرد...دیدم ۰-۲به نفع استقلاله! العنتی! با حرص رفتم سمت میز شام...هنوز دو لقمه نخورده بودم که مهیاد و امین و امیر اومدنو گفتن:

-خب؟

-خب؟

مهیاد-باختی!

با چشمای گشاد شده گفتم:

-نه!

امیر-آره...

به سمت بردیا برگشتمو با التماس نگاهش کردم که شونه بالا انداخت...آدمی نبودم که زیرقولم بزنم..ناچارا

گفتم:

-اوکی!بگین...

مهیاد سریع گفت:

-آخر این هفته!یعنی چهار روز دیگه!میری خونه قدیمی ته باغ!

با وحشت تمام زل زدم به چشمای شیطونش...معلوم بود تلافی بعدازظهر و داره درمیاره سرم!خاله سایه گفت:

-مهیاد؟این چه شرطیه؟

مهیاد رو کرد سمت مامانشو گفت:

-مامان جون...تورو خدا دخالت نکنین...ما ۳۰سالمنه..کارمون از سه چهارتا لیوان آب خوردنو حبس کردنو اینا

گذشته...

خاله سایه خواست حرف دیگه ای بزنه که مهیاد گفت:

-خواهشا!

واقعا از تاریکی و تنهایی می ترسیدم!هنوز هیچی نشده پشت کمرم عرق کرده بود...

امین گفت:

-خب؟دخترعمو؟چی میگی؟

صدام می لرزید ولی موفق شدم ثابتش کنم...لیوانی آب خوردمو گفتم:

-اوکی!آخر هفته...همین موقع!

بلند شدم برم توی اتاق که مهیاد گفت:

-به مدت سه ساعت!

همه هیععع کشیدن و من برگشتم سمتش...همه بزرگترا رفته بودن گردش و فقط خاله نقره و خاله سایه بودن!اونام که جرات نداشتن به مهیاد چیزی بگن...دیگه واضح صدام می لرزید...گفتم:

-چی...چی داری میگی مهیاد؟

وایساد روبروم..سرشو آورد جلو و آهسته جوری که دیگران نشنون گفت:

-آخی..میترسی کوچولو؟ترس نداره که!

با عصبانیت و خشم زل زده بودم بهش...نگاهی به جمعیت کردو گفت:

-اگه اینو نمیخوای...باید در برابر پرسنل بیمارستان ازم عذرخواهی کنی!

چشمام از حدقه دراومد...یعنی بیشتر از این درشت نمیشد...به حدی که مژه های بلندم چسبیده بود به ابروهام!زل زده بودم توی چشمای عسلیش...یعنی امکان نداشت من همچین کاری کنم!غرورمو بشکنم؟امکان نداشت...چشمامو بستم و به زور گفتم:

-باشه!آخر هفته...همین موقع به مدت سه ساعت خونه قدیمی ته باغ!

لبخند پیروزمندانه ای زدو گفت:

-آفرین!

با عصبانیت از پله ها بالا...رسیدم به طبقه بچه ها...چشمم خورد به تابلوی بزرگی که بچه ها گذاشتن...دیدم مانی با وسایل نقاشی داره میره پایین...جرقه ای تو ذهنم زد...باید یه جوری عصبانیتمو خالی کنم...رو بهش گفتم:

-خاله جون؟ماژیک مشکی داری؟

مانی سریع بسته ماژیک رو به دستم دادو گفت:

-بیا خاله...هروقت کارت تموم شد بزار توی اتاقم...

لبخندی زدمو گفتم:

-مرسی خاله جون...

و رفتم طبقه بالا یعنی طبقه خودمون...رفتم جلوی تابلوی بزرگ عکس خودمون جوونا که با قاب چوبی زیبایی قاب گرفته شده بود...یه چهارپایه آوردمو رفتم روش...به زحمت رسیدم به عکس مهیاد...واسش سبیل گذاشتم..گوشای خر!دندونای خرگوش..مخصوصا چشماش!مشکی مشکی کردمشون...انقدر به رنگ چشماش حسودیم میشد که نگووو...چشمای خودم آبی سبز بود ولی رنگ چشمای اون خاص بود! خلاصه خیلی خوشگل

شد! عصبانیتم کامل فروکش کرد و حالا فقط داشتم می خندیدم... بدو چهارپایه رو گذاشتم سرجاش و رفتم طبقه پایین و مائیکارو گذاشتم توی اتاق مانی... رفتم طبقه خودمون.. با دیدن تابلو پقی زدم زیر خنده... با بدجنسی گفتم:

-حالا بخور مهیاد خان! ببین وقتی با مهتا درافتادی ور افتادی...

و رفتم توی اتاقم... دراز کشیدم روی تخت... الینا با دیدنم تعجب کرده بود... ریز ریز می خندیدم! و بالاخره با روحی شادمان به خواب رفتم...

دیدم مهیاد با لباس بیرون نشسته روی مبل و پسرا دارن فوتبال می بینن! پس بگو چرا عجله داشت! پرسپولیس استقلال بود.. بردیا رو به مهیاد گفت:

-به نظرت کدوم میبره مهیاد؟

مهیاد نگاهی بهش کرد و گفت:

-استقلال سروره!

پوزخندی زد و گفت:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه...

حرفمو شنیدن و برگشتن طرفم... امین گفت:

-پرسپولیس مهتا؟

با غرور گفتم:

-معلومه! از قدیم و الیام گفتن استقلال ۶تاییه!

امیر و امین و مهیاد به وضوح حرص خوردن و بردیا و محسن (شوهر مژگان) ریز خندیدن... مهیاد پوزخندی زد و گفت:

-حالا اگه استقلال ببره؟

-امکان نداره!

مهیاد-حالا!

-خب؟

مهیاد-چیکار میکنی؟

-کاری باید بکنم؟

مهیا-آره...شرط!

با اطمینان گفتم:

-باشه! من شرطمو بعد بازی میگم...

مهیا لبخند مغرور آمیزی زدو گفت:

-اوکی...شرط منم بعد بازی!

بعدم برگشت سمت تی وی...رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و اومدم پایین...همین پامو گذاشتم روی پله آخر

صدای داد و بیداد پسرا اومد که از خوشحالی فریاد می کشیدن...بردیا با نگرانی نگاهم کردو زیرلب گفت:

-بدبخت شدی...

سرتکون دادم چرا؟ که به تی وی اشاره کرد...دیدم ۰-۲ به نفع استقلاله! العنتی! با حرص رفتم سمت میز

شام...هنوز دو لقمه نخورده بودم که مهیا و امین و امیر اومدنو گفتن:

-خب؟

-خب؟

مهیا-باختی!

با چشمای گشاد شده گفتم:

-نه!

امیر-آره...

به سمت بردیا برگشتمو با التماس نگاهش کردم که شونه بالا انداخت...آدمی نبودم که زیرقولم بزنم..ناچارا

گفتم:

-اوکی! بگین...

مهیا سریع گفت:

-آخر این هفته! یعنی چهار روز دیگه! میری خونه قدیمی ته باغ!

با وحشت تمام زل زدم به چشمای شیطونش...معلوم بود تلافی بعدازظهر و داره درمیاره سرم! خاله سایه گفت:

-مهیا! این چه شرطیه؟

مهیا رو کرد سمت مامانشو گفت:

-مامان جون...تورو خدا دخالت نکنین...ما ۳۰ سالمونه..کارمون از سه چهارتا لیوان آب خوردنو حبس کردنو اینا گذشته...

خاله سایه خواست حرف دیگه ای بزنه که مهیاد گفت:

-خواهشا!

مامان و بابا هم که طرفدار سرسخت استقلال بودنو با چشمک حرص میدادن.واقعا از تاریکی و تنهایی می ترسیدم!هنوز هیچی نشده پشت کمرم عرق کرده بود...

امین گفت:

-خب؟دخترعمو؟چی میگی؟

صدام می لرزید ولی موفق شدم ثابتش کنم...لیوانی آب خوردمو گفتم:

-اوکی!آخر هفته...همین موقع!

بلند شدم برم توی اتاق که مهیاد گفت:

-به مدت سه ساعت!

همه هیعجع کشیدن و من برگشتم سمتش...همه بزرگترا رفته بودن گردش و فقط خاله نقره و خاله سایه بودن!اونام که جرات نداشتن به مهیاد چیزی بگن...دیگه واضح صدام می لرزید...گفتم:

-چی...چی داری میگی مهیاد؟

وایساد رو بروم..سرشو آورد جلو و آهسته جوری که دیگران نشنون گفت:

-آخی..میترسی کوچولو؟ترس نداره که!

با عصبانیت و خشم زل زده بودم بهش...نگاهی به جمعیت کردو گفت:

-اگه اینو نمیخوای...باید در برابر پرسنل بیمارستان ازم عذرخواهی کنی!

چشمام از حدقه دراومد...یعنی بیشتر از این درشت نمیشد...به حدی که مژه های بلندم چسبیده بود به ابروهام!زل زده بودم توی چشمای عسلیش...یعنی امکان نداشت من همچین کاری کنم!غرورمو بشکنم؟امکان

نداشت...چشمامو بستم و به زور گفتم:

-باشه!آخر هفته...همین موقع به مدت سه ساعت خونه قدیمی ته باغ!

لبخند پیروزمندانه ای زدو گفت:

-آفرین!

با عصبانیت از پله ها بالا... رسیدم به طبقه بچه ها... چشمم خورد به تابلوی بزرگی که بچه ها گذاشتن... دیدم مانی با وسایل نقاشی داره میره پایین... جرقه ای تو ذهنم زد... باید یه جوری عصبانیتمو خالی کنم... رو بهش گفتم:

-خاله جون؟ ماژیک مشکی داری؟

مانی سریع بسته ماژیک رو به دستم دادو گفت:

-بیا خاله... هروقت کارت تموم شد بزار توی اتاقم...

لبخندی زدمو گفتم:

-مرسی خاله جون...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و رفتم طبقه بالا یعنی طبقه خودمون... رفتم جلوی تابلوی بزرگ عکس خودمون جوونا که با قاب چوبی زیبایی قاب گرفته شده بود... یه چهارپایه آوردمو رفتم روش... به زحمت رسیدم به عکس مهیاد... واسش سبیل گذاشتم... گوشای خردندونای خرگوش... مخصوصا چشماش! مشکی مشکی کردمشون... انقدر به رنگ چشماش حسودیم میشد که نگووو... چشمای خودم آبی سبز بود ولی رنگ چشمای اون خاص بود! خلاصه خیلی خوشگل شد! عصبانیتم کامل فروکش کرد و حالا فقط داشتم می خندیدم... بدو چهارپایه رو گذاشتم سرجاش و رفتم طبقه پایین و ماژیکارو گذاشتم توی اتاق مانی... رفتم طبقه خودمون... با دیدن تابلو پقی زدم زیر خنده... با بدجنسی گفتم:

-حالا بخور مهیاد خان! ببین وقتی با مهتا درافتادی ور افتادی...

و رفتم توی اتاقم... دراز کشیدم روی تخت... الینا با دیدنم تعجب کرده بود... ریز ریز می خندیدم! و بالاخره با روحی شادمان به خواب رفتم...

۴ روز بعد "ورود به خونه ته باغ!"

آخ آخ... دیر شد! سریع شال زمستونیمو سرم گذاشتم و دکمه های پالتومو بستم و تند تند از پله ها سرازیر شدم... چشمم خورد به تابلویی که دیشب روش شاهکار کردم و ریز ریز خندیدم... همین جوری توی عالم خودم خوش بودم که رسیدم پایین پله ها... سریع چشمم رفت سمت مهیاد که دیدم غضبناک نگاهم میکنه... لبخند

پیروزمندانه ای زدم و نشستم پشت میز... کنار الینا نشستم... اونور الیناهم مهیاد نشسته بود... داشتم قهوه مو سریع سریع میخوردم که الینا بلند شدو رفت..مهیاد در حالی که لقمه می گرفت گفت:
-خب؟ که حالا رو عکس من شاهکارای نقاشیتو به رخ میکشی؟
با پررویی گفتم:

-تا تو باشی با این شرطهای سختت به جوشم نیاری...

با یادآوردن شرط امشب تنم لرزید! اوای خدایا... کمکم کن...مهیاد که متوجه استرسم شد پوزخندی زدو رفت سمت مانی... الهی نگم چی بشی مهیاد! نگاه غیضی به امیر انداختم و بعد از تشکر از فهیمه خانوم از خونه زدم بیرون... بدو سوار ماشین شدم و به بیمارستان رفتم... طبق معمول به بیمارا سر زدم و آخر سر رفتم توی اتاقم و ولو شدم روی مبل... امروز یه جراحی داشتم ولی چشمام دو دو میزد... چشمامو بستم و خواستم یکم استراحت کنم که...

تق تق!

پوفی کشیدمو گفتم:

-بفرمایید!

در باز شدو مینا و اون پیرمرد سه روز پیش اومدن داخل اتاق... سریع بلند شدمو خودمو مرتب کردم...

-سلام میناجان...

رومو کردم سمت پیرمرد و گفتم:

-سلام پدرجون...

پیرمرد با دسته گل کوچیکی که دستش بود اومد سمتم و گفت:

-خدا عاقبت به خیرت کنه دختر... از همه چی ممنون.. به لطف خانوم دکتر..

و به مینا اشاره کردو ادامه داد:

-داره همه چی خوب پیش میره..

لبخند پهنی زدمو گفتم:

-خداروشکر..

چشمم خورد به در اتاق که مهیاد پرونده به دست وایساده بودو به ما خیره شده بودو یه لبخند محو روی صورتش بود... تا دید دارم نگاهش میکنم اخم کرد که باعث شد منم اخم کنم بگم:

-کاری داشتن آقای زند؟

با این حرفم هم پیرمرد و هم مینا برگشتن سمت مهیاد و مینا با دیدن مهیاد دهنش باز موند و چشماش برق زد...

مهیاد-بعدا...بعدا مزاحم میشم.

و سریع از جلوی در غیب شد...خلاصه باهم یه قهوه خوردیم و پیرمرد مثل دفعه قبل با هزارتا تشکر از اتاق رفت بیرون...مینا خودشو جلو کشیدو گفت:

-پیرمرد خوبیه...خیلی به دلم نشست..

جرعه ای قهوه مو خوردمو گفتم:

-آره..

مینا-حالا..منو؟

-تورو؟

خندیدو گفت:

-این دکتره از کی اومده اینجا؟

-از یه هفته پیش...پسرخاله بابامه..

مینا-دروغ؟همون...مهیاد؟

-آره...

مینا-واو!چقدر تغییر کرده...

آره ای زیرلب گفتمو بلند شدمو گفتم:

-مینا بیا بریم من به یه بیمارم سر بزنم..

مینا-باشه.

بلند شدیمو رفتیم اتاق خانوم عزیزی.باهش احوالپرسی کردم و چکش کردم...

خانوم عزیزی-خانوم دکتر؟

-جانم؟

خانوم عزیزی-میگم...هزینه داروها چقدر شد؟

پوفی کشیدمو گفتم:

-خانوم عزیزی...بسه دیگه!گفتم که نیازی نیست...

با نارضایتی نگاهم کردو گفت:

-آخه...

لبخندی زدمو گفتم:

-هیچ نگران نباشین!پول که کم نمیارم!حالام بگیرین استراحت کنین...

برگشتم سمت در که دیدم مینا لبخندای خبیثانه میزنه...نگاهی به سرتاپاش انداختمو از اتاق رفتم بیرون...مینا

دم گوشم گفت:

-چه نگاهت میکرد...

با تعجب و منگی گفتم:

-کی!؟

مینا-مهیاد دیگه!

-ها؟!کجا؟

مینا-داشت رد میشد مارو دید توی اتاق وایساد و نگاهت میکرد... تا دید نگاهش میکنم رفت...

-آها...

چشمم خورد به در اتاقم که دیدم مهیاد وایساده و منتظر با پاش به زمین ضرب گرفته...با دیدنم اومد سمتم و به

مینا سلام کرد...میناهم جوابشو داد...برگشت سمت منو گفت:

-خانوم ایرانی؟میشه باهم صحبت کنیم؟

مینا برگشت سمتم و چشمکی بهم زدو گفت:

-من دیگه باید برم مطب عزیزم...

باهام روبوسی کردو رفت...برگشتم سمت مهیاد و گفتم:

-بفرمایید...

مهیاد-میشه قدم بزنیم؟

شونه به شونه اش قدم برداشتمو گفتم:

-خب؟

مهیاد یه پرونده رو جلو روم باز کردو گفت:

-من باید این بیمارو چک کنم جراحیش باتوئه...پس باید یکم باهم صحبت کنیم درباره اش...
-بله حتما!

از لحن رسمیم جا خورد ولی سریع خونسرد شدو گفت:

-اینجارو ببینین...

و شروع کرد به توضیح دادن...همین جور توضیح میداد و ما توی بیمارستان دور میزدیم...گردنم درد گرفت انقدر به پرونده نگاه کردم سرمو گرفتم بالا که تابلوی سردخونه جلو روم قرار گرفت و بعد چشمام میخ شد روش!بدنم عرق کرد...سرم به دوران افتاد و داشتم میفتادم که مهیاد متوجه بیحالیم شد و دستشو دور شونه هام حلقه کردو گفت:

-مهتا؟چی شدی؟

چشمامو بستم...هی چشمام سیاه میشد هی سفید!مهیادم نمی دونست دردم چیه منو همون وسط نگه داشته بود...نازیلا داشت از اونور میگذشت با دیدنم اومد سمتمو با نگرانی به مهیاد گفت:

-چی شده آقای دکتر؟

مهیاد-نمیدونم...یدفعه سرش گیج رفت...

نازیلا لبشو گزیدو گفت:

-جلوی در سردخونه این!

مهیاد نگاهی به در سردخونه انداختو گفت:

-حالش بد میشه!؟

ای خدایا...خب اول منو یه جا بنشین بعد ور ور کنین خب!

نازیلا-ببرینش توی اتاقشون...

با کمک نازیلا و مهیاد به اتاقم رفتم و روی کاناپه گوشه اتاق دراز کشیدم...مهیادم روی مبل تک نفره نشست و دستشو گذاشت روی گونمو گفت:

-داغه...این چرا اینجوری شد یدفعه!؟

نازیلا-خوب میشه...تا ده دقیقه اینجوریه..

بعدم سریع رفت و یه آبمیوه برام آورد و به زور به خوردم داد...چشمامو بستم و یکم استراحت کردم...ولی به خواب رفتم!

چشمامو که باز کردم با سقف اتاق مواجه شدم...یکم تکون خوردم و سرمو برگردوندم که مهیادو دیدم...داشت با پرونده ها ور میرفت و سر میز من نشسته بود...تا دید تکون خوردم سرشو بلند کردو گفت:
-وقت خواب مهتا خانوم...

بی توجه گفتم:

-ساعت چنده؟

مهیاد دوباره سرشو کرد توی پرونده ها و گفت:

-۴بعدازظهر...چطور؟

هیعهع بلندی گفتمو بلند شدم برم سمت در اتاق که مهیاد گفت:

-اگه واسه جراحی پاشدی بری که باید بگم دکتر جلیلی اومد توی اتاق و دید حالت بده...خودش رفت واسه جراحی!

برگشتم سمتشو گفتم:

-واقعا؟

بعدم نشستمو گفتم:

-چقدر بد....

مهیاد-چرا؟

-زحمت دادمش...

عقل اندر سفیهانه نگاهم کردو عینکشو از چشماش برداشت و بلند شد...

مهیاد-خب..من میرم..خوبی دیگه؟

-آره..مرسی..

مهیاد-خواهش میشه..

رفت سمت در و بازش کرد...لحظه آخر برگشتو گفت:

-من دارم میرم خونه...منتظر هستم..

چشمکی زدو رفت...حرصم گرفت..میدونستم منتظر اجرای شرطشه...ای خدایا...خودت کمکم کن!بالاخره ساعت ۱۲شب شد و من رفتم سمت خونه...توی دلم هرچی آیه و سوره بلد بودم خوندم...ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم...همه اعم از...مهیاد،امیر،امین،الینا،بردیا،مهسا،مژگان،مریم و مارال!بودن...و دوتا چشم که داشتن دوتیا دیگه

قرض گرفته بودنو با شیطنت زل زده بودن بهم! آب دهنمو قورت دادم و دستمو بردم سمت پارچ آب و یه لیوان ابو به زور خوردم.. تا لیوانو گذاشتم روی میز به سمتم حمله ور شدن... مهسا و مارال دستامو گرفتن و بقیه پشت سرم منو می بردن سمته... وای! خونته باغ! ترس آشکار گفتم:

-بچه ها... چون بچه هاتون بیخیال شین...

امین- جر نزن مهتا! از بچگی هر بار شرط گفتمی قبول کردیم... جر نزن!

نوچی زیر لب گفتمو گفتم:

-عجب غلطی کردم...

بعد با صدای عادی گفتم:

-حداقل بزارین یه چیزی بخورم!

همه وایسادن... مهیاد به مارال اشاره کرد و مارال بدو رفت توی خونه... رسیدم جلوی پلی که به اونور خونه وصل میشد و خونه تع باغ از اینجا معلوم بود! بدنم عرق کرده بود... خودمم میدونستم خوردن غذا بهونه اس... میخواستم وقت کشی کنم... مارال با یه سینی غذا برگشت و گرفت سمتم و گفت:

-بیا...

نشستم روی کناره پل و بقیه هم روی پل جا گرفتن.. همه بهم زل زده بودن... یه لقمه خوردم ولی از گلویم پایین نرفت! با اعتراض گفتم:

-خوب اون چشمای وزغیتونو به یه جای دیگه خیره کنین!

حالا نه اینکه رنگ چشمای خودمم مثل اوناست! تا اینو گفتم ریز خندیدن و مشغول حرف زدن باهم شدن... دوتا لقمه خوردم دیگه نتونستم بخورم... آروم سینی رو گذاشتم زمین... قصد فرار زد به کله ام... اصلا فکر کنن من بی جنبه ام.. دو قدم برداشتم و خواستم بدوئم که یکی دستاشو از پشت انداخت دور گردنمو اون یکی دستشو دور کمرم و نگه ام داشت! دستمو گذاشتم روی دستشو با رسیدن عطر سرد و تلخش به مشامم فهمیدم مهیاده...

امیر-خب؟ می بینم میخواستی فرار کنی مهتا خانوم؟

امین-نچ نچ نچ.. خانوم دکتر چه بدقول شده...

الینا-داشتیم خانوم دکتر؟

اوقففففف... با این خانوم دکتر گفتناشون قصد داشتن تحریکم کنن... از روی شونه ام مهیادو نگاه کردم گفتم:

-لطفا دستتو...

و ادامشو نگفتم که خودش دستشو باز کرد... برگشتم سمتشون و گفتم:

-باشه! الان ساعت چنده؟

مهسا-۱شب...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-پس... پس...

مهیا-۴صبح همین جا می بینیمت...

بعدم رو به بچه ها گفتم:

-بریم...

رفتن اون طرف پل و من این طرف تنها موندم.. واسه ی اولین بار حس تنهایی کردم شاید این حس برای همیشه باهام موند! یه حس تلخ... برگشتم سمت خونه ته باغ... با لبخندای شیطانی بهم دهن کجی میکرد... گریه ام گرفته بود... ولی عزمو جزم کردم رفتم سمت درش... یه نفس عمیق کشیدم... یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد... درو باز کردم وارد خونه شدم... اول از همه سردی خونه رو حس کردم... یاد خاطرات بابابزرگ افتادم... تو همین خونه از دنیا رفت... بخاطر همین از این خونه متنفر بودم... رفتم سمتش چراغاش و روشنشون کردم... نشستم روی کاناپه زبار در رفته و زانوهایم توی بغلم جمع کردم.. از قبل فکر وقت گذروندنو کرده بودم... هندفوری رو از جیب پالتوم بیرون کشیدم و توی گوشم انداختمو مشغول گوش دادن آهنگ شدم... پنجره تکونی خورد که سریع سرمو به سمتش برگردوندم... از یه طرف صدای خش خش شاخه درختا و جا به جا شدن برگا روی زمین... قلنج شکستن وسایل خونه و همه و همه دست به دست هم داده بودن که منو بترسونن... و موفقم شده بودن... همه بدنم عرق کرده بودو می لرزیدم... اصلا نمی تونستم باور کنم که سه ساعت توی این خونه بمونم...! سرمو گذاشتم روی پام و زیرلب گفتم:

-خدایا... کمکم کن...

چشمامو باز کردم و سرمو از روی پام برداشتم... روبروم بابابزرگو دیدم! با ذوق گفتم:

-بابابزرگ...

لبخند شیرین همیشگیشو زد... دوباره صدای خش خش... با ترس گفتم:

-بابابزرگ... من می ترسم...

دوباره لبخند زدو گفت:

-مهتا جان...نباید بررسی...از این چیزا نباید بررسی...اینجا تازه اولای راه توئه...میشه گفت یه آزمایشه برای میزان مقاومت...تو باید خودتو برای سختی های جاده زندگی آماده کنی...ولی در هر حال...خدارو فراموش نکن... و این صدا تو گوشم اکو شد...خدارو فراموش نکن...خدارو فراموش نکن...با ترس چشم باز کردم و سرمو از روی زانو برداشتم...اوففف...خواب بود...چه خواب شیرین...یا...دلهره آوری...دلهره...متوجه قلبم شدم که دیوانه وار خودشو به دیوار سینه ام می کوبید...به ساعت نگاه کردم...۳:۲۰ دقیقه...اوففف...۴۰ دقیقه دیگه مونده...بلند شدم رفتم توی آشپزخونه اش...یه لیوان برداشتم و گرفتم زیر شیر آب...رفتم تو فکر...بابابزرگ..گفت این یه آزمایشه؟واسه سجنش مقاومت من؟سختی های زندگی؟چه سختی ای؟متوجه پُر شدن لیوان شدم..چشمم به لیوان دوختم که جیغ رنگین کمونی کشیدم و لیوانو انداختم توی ظرفشویی...نگاهی به لیوان و آبش انداختم...اوففف...آب لیوان گِل آلود شده بود...سرمو گرفتم زیر شیر که دیدم آره گِل و لای توش زیاده...اوففف...منم الکی جو میدما...ولی گلوم می سوخت...سرمم داغ بود...دستمو کشیدم به پیشونیم که فهمیدم تب دارم...با بیحالی نشستم روی مبل...به ساعت نگاه کردم...۳:۴۰ دقیقه...دقایق آخر بدجور داشت بهم سخت می گذشت...هر لحظه هم نفس کشیدن برام سخت تر میشد...بخاطر عرق کردنم گرم بود شدید!ساعت ۳:۵۰ دقیقه...۳:۵۵ دقیقه و بالاخره!ساعت ۴ شد...با شدت رفتم سمت در و دستگیره رو گرفتم...دیگه طاقت موندن نداشتم..سرم گیج رفت...ولی اهمیت ندادمو درو باز کردم...وارد حیاط شدم که دیدم فقط مارال و مهیاد روی پل ان...چشمام دو دو میزد و مهیاد و مارالو سه چهارتایی میدیدم...مهیاد با نگرانی اومد سمتمو گفت: -مهتا؟

همین کلمه کافی بود که پاهام سست بشه و بخورم زمین...مارال به سمتم دوید و دیگه هیچی ندیدم...

چشم که باز کردم دیدم توی اتاقم و همه بالا سرم!مارال تا دید به هوش اومدم گفت:

-خوبی مهتا؟

سرمو به علامت آره تکون دادم...ولی نور اتاق توی چشمم میزد و باعث میشد که چشمامو ببندم...مهیاد رو به امیر گفت:

-امیر!برو برقو خاموش کن...

مامان سرزنش بار گفت:

-این چه شوخیه مسخره ای بود ها؟!اگه بلایی سرمهتا میومد؟

مهیاد با پشیمونی گفت:

-ببخشید الناز خانوم..

امیر و امین و الینا سرنفری گفتن:

-ببخشید زن عمو...

مهسا و مارال و مژگان و مریمم عذرخواهی کردن و مامان گفت:

-خیله خب...یه بچگی ای کردین حالا برین بیرون بزارین بچه ام استراحت کنه..

همه ریز خندیدن و لبخند بی جونی روی لبای من نشست...همه رفتن بیرون به جز مهسا و مریم و مژگان و

الینا که باید همین جا می خوابیدن...مارال گونمو بوسید و رفت...مهسا اومد بالا سرمو گفت:

-چیزی نمیخواهی آجی جونم؟

-روانی!فلج نشدم که...

الینا کش موهاشو باز کردو گفت:

-مهسا بیا بابا...این آدم بشو نیست...

همه خندیدن و دراز کشیدن روی تختاشون...سرمو برگردوندم سمت پنجره قدی اتاق و به حیاط خیره

شدم...مهیا دو دیدم که مارالو بدرقه میکنه تا ماشینش...مارال شیفت داشت باید می رفت بیمارستان بخاطر همین

شب نموند...ورگنه همیشه خدا اینجا پلاسه...کنجکاو شدم بدونم واقعا رابطه ای بین مهیا و ماراله؟بین...دوست

صمیمیم و...عشق بچیگم؟....

چشمامو به سختی باز کردم...سرم شدید درد میکرد...عرقم کرده بودم..لحافو از روم کنار زدم و خواستم بلند شدم

که متوجه کوفتگی شدید بدنم شدم...دوباره روی تخت افتادم...نگاهی به اطرافم انداختم...فقط الینا خواب

بود...بقیه تختا مرتب بودن...در اتاق باز شدو مهسا اومد داخل...

مهسا-چطوری خانوم دکتر؟

نشست روی تختش که کنار تختم بودو ادامه داد:

-وای چقدر جالبه یه دکتر مریضو می بینم...

و ریز خندید...زیر لب گفتم:

-رو آب بخندی...

مهسا-خوب حالا!حالت چطوره؟

با سختی گفتم:

-گلووم...بدنم...چشمام..

حرفمو قطع کردو گفت:

-خب خب!ادامه نده...فهمیدم حال و اوضاع افتضاحه..بزار بگم مهیاد بیاد چکت کنه...

اینو گفت و جلدی پرید بیرون اتاق و فرصت حرف زدن بهم نداد...دوباره لحافو کشیدم رو خودم..سردم شده بود!چشمامو بستم که در اتاق باز و بسته شد و از عطر تلخش فهمیدم اومد توی اتاق ولی چشمامو باز نکردم...رسید بالا سرم...گرمای صورتشو حس میکردم که نزدیک صورتم میشه...دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

-تب داریا خانوم دکتر...

چشمامو باز کردم که به چشمام زل زد و گفت:

-صبحتون بخیر...

حرف زدن برام سخت بود...فقط یه لبخند ضعیف زدم...مهیاد صاف و ایساده و گفت:

-خب...انگاری امروز باید مهمون این تخت و این اتاق باشی...

با ناله گفتم:

-وای نه...

از بیکاری حوصلم به شدت سر می رفت...احالا باید چندساعتی اینجا بمونم!

مهیاد-میتونی راه بری؟

تا خواستم صحبت کنم ادامه داد:

-اگه تونستی که برو پایین...میدونم اینجا بمونی حوصلت سر میره...

برگشت بره که خواستم پیرسم بیمارستانو چیکار کنم؟که گفت:

-نگران بیمارستان نباش...زنگ زدمو مرخصی گرفتم برات...

لبخند کم جونی زدم...از گلووم کلمه ای شبیه ممنون در اومد...خوبه یه همکار داشتم..مهیاد از اتاق رفت بیرون...اصلا نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم...از دیشب ضعف کرده بودم ولی جون بلند شدن نداشتم...چشمامو بستمو به خواب رفتم...چندباری بیدار شدم ولی هروقت میخواستم بلند شدم نمیتونستم...بالاخره ساعت ۵بعدازظهر با کمک قرص و داروها نشستم روی تخت...رفتم سمت دستشویی و صورتمو شستم...البته با هزارتا

بالا! دیوار شده بود تکیه گاهم... از اتاق اومدم بیرون... حالا این پله ها شده قوزبالا قوز! نرده رو گرفتمو آروم آروم رفتم پایین و در حین پایین اومدن یه ربعه ام! به سازنده این خونه که نفهمید اینهمه پله اضافیه و میتونه خونه رو توی دو طبقه ام بسازه! فحش های خوشگلمو تحویل دادم... بالاخره رسیدم پایین... نفس عمیقی کشیدمو زیر لب گفتم:

-ای تو روحت!

بردیا سرشو برگردوند سمتو گفت:

-به کی فحش دادی مهتا خانوم؟

درحالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

-اولا سلام! دوما... به سازنده و معمار این خونه!

محسن و بردیا و امیر خندیدن و چیزی نگفتن... نشستم پشت میز... دیگه انقدر ازم پذیرایی کردنو مراقبم بودن اصلا خریف شدم! نشستم روی کاناپه که در خونه باز شدو مهیاد و مارال و مینا! اومدن داخل... این دوتا خنگول اینجا چیکار میکنن؟! یکی نشست سمت راستم یکی سمت چپم... گفتم:

-سلام... شما... اینجا چیکار میکنین؟

مارال - کوفت اینجا چیکار میکنین! سوال پرسیدن داره؟ اومدیم حالتو بپرسیم و به دوست نسبتا عاقلمون سر بزنیم! مینا خندید و گفت:

-مارال جان آروم! بدبخت مثلا مریضه ها...

مارال - مریضه مریضه... سه ساعت موندی اونجا غش کردی... ترسو بی جنبه...

با به یاد آوردن دیشب لرز به تنم افتادو به دقیقه نکشیده کمرم عرق کرد... مهیاد با تندی گفت:

-مارال؟! پس کن... چرا یادش آوردی؟

مارال لب به دندون گرفتو چیزی نگفت... دستمو گذاشتم روی دست مارال و گفتم:

-جان من... دیگه از موضوع دیشب استفاده نکن فدات شم...

مارال گونمو بوسید و گفت:

-ببخشید آجی گلم...

همه مشغول شام خوردن شدیم... بعدش نشستیم رو کاناپه ها و تی وی دیدن! توی طول این مدت متوجه نگاهای امیر به مینا شدم... خخخ! انقدر که تیزم من! خلاصه آخر شب مینا و مارال رفتن من با کمک الینا و مهسا رفتم به اتاق... دراز کشیدم روی تخت و به خاطر مریضی انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد...

چشمامو که باز کردم پرده های پنجره قدی کنار رفت و خورشید طلایی صااااا این نور خوشگلش رو وارد چشمای بدبختم کرد! بابا به من شاعرانه حرف زدن نیومده... حس بهتری نسبت به دیروز داشتم ولی خب بازم بدنم کوفته بود... رفتم دستشویی و بعدش آماده شدم برم بیمارستان... سرم گیج می رفت ولی خب تا دوقیقه بعد

خوب میشد... رفتم طبقه پایین و نشستم پشت میز... مهسا گفت:

- کجا میری مهتا؟

قهوه مو جرعه ای خوردمو گفتم:

- بیمارستان...

الینا- ولی می بینی رنگ به رخ نداری! کجا میخوای بری؟

- الی جون کارام عقب میمونه... باید بیمارارو چک کنم...

امین- همه میخوان دو روز تعطیل باشن این خانوم ناز میکنه...

- آقا امین من بمونم توی خونه حوصله ام سر میره... شمارو نمیدونم... عادت به بیکاری داری آخه...

مهیا با لآخره زبون باز کردو گفت:

- حالا چرا اصراریه بری؟

فقط نگاهش کردم که فهمید سوال بقیه رو پرسیده... پس گفت:

- توی ماشین منتظرتم!

بعدم رفت بیرون! الان یعنی چی توی ماشین منتظرتم؟ مامان گفت:

- مهیا راست میگه مامان جان... امروزو با مهیا برو و بیا...

- آخه...

خاله سایه- تو که تلو تلو میزنی! وای به حالی که پشت فرمون بشینی! برو دختر... برو!

بلند شدمو رفتم بیرون...نشستم توی جنسیس مشکی مهیاد که از تمیزی برق میزد...بدون حرف تا بیمارستان روند...باهم از ماشین پیاده شدیم...در همین حال! ماشین مهیاد کنار ماشین پارک کردو بعدش پیاده شد...آخ آخ! اینو کجای دلم بزارم؟! اومد سمتمونو گفت:

-سلام آقای زند...خانوم ایرانی...

انگشتشو به سمت منو مهیاد گرفتو گفت:

-باهم نسبتی دارین؟! آخه باهم اومدین...

مهیاد سریع تر گفت:

-خیر...خانوم ایرانی رو سر راه دیدم و سوارشون کردم...گویا ماشینشون پنجر شده بود...

مهیاد آهایی گفت و بعد رو به من گفت:

-مریض بودین؟! آخه مرخصی گرفته بودین...

-بله..

مهیاد-خب الحمدلله خوب شدین انگار؟

-بله.با اجازه...

و رفتم داخل ساختمون بیمارستان و یه راست داخل اتاقم..به محض رسیدن خودمو انداختم روی کاناپه...هنوز خسته و کوفته بودم...آخ آخ خدا نگم چیکارتون نکنه سادیسمی های ابولایی! آخه اینم شرط بود مهیاد؟! اوففف...من آخر از دست این پسر پیر میشم...بلند شدم و روپوشمو پوشیدم و رفتم سمت پذیرش...رنگ به رو نداشتم...اینو همه فهمیده بودن...به چندتا از بیمارام سر زدم...ساعت ۵بعدازظهر بود...سلانه سلانه روی مبل نشستم...با این حال جراحی پراحی در کار نبود...بدبخت مهیاد بیشتر کارامو به عهده گرفته بود...حقش بود!دیگه کاری نداشتم...بلند شدم آماده شدم و رفتم سمت اتاق مهیاد که اگه کاری نداره بریم سرم داشت از درد می ترکید!دستمو بردم سمت در که بهش ضربه بزنم ولی صدای خنده های زنی سرجا میخکوبم کرد...!

این کی بود؟! تو همین فکرا بودم که در اتاق باز شدو قیافه بشاش و خندان مارال جلوی روم قرار گرفت...با چشمای درشت شده از تعجب نگاهش میکردم...لبخند رو لباش خشکید و گفت:

-مهتا..اینجا چیکار میکنی؟

-چی؟! منظورت چیه؟حتما...کار داشتم دیگه..

با تته و پته آهایی گفت...

مارال-خب...من میرم...

بعدم سریع از جلوی چشمم دور شد...مهیادو دیدم که روی مبل لم داده و خونسرد نگاهم میکنه...از فضولی و حسودی داشتم میمردم!خنده؟مارال؟اونم با یه پسر؟وااااا...دیگه مغزم در حال انفجار بود...

-میگم...کارت تموم شد؟

مهیاد از روی مبل بلند شد و گفت:

-نه...باید به دونفر دیگه سر بزnm...تو همین جا بمون منم میام..

باشه ای گفتم و نشستم روی مبل...مهیادم رفت بیرون اتاق...وای خدایا!من چرا اینجوری شدم؟چرا انقدر خوابم میاد؟سرم درد میکرد...چراغ اتاقشو خاموش کردم و به مبل تکیه دادمو چشمامو بستم...نمیدونم چقدر گذشت که خوابم بُرد...با صدای باز شدن در اتاق یکی از چشمامو باز کردم که دیدم یه پرستار جلوی در خشکش زده!سریع سیخ نشستم...اونم به من زل زده بود!آروم گفتم:

-خانوم دکتر...

برای اینکه زودتر ردش کنم گفتم:

-کاری داشتی؟

وای خدایا بره به پرستارا بگه؟!بدبخت شدم...پرستاره خودشو جمع و جور کردو گفت:

-راستش...با دکتر زند کار داشتم...

اوقففففف...دوباره سرمو گذاشتم روی دسته مبلو گفتم:

-من چه میدونم اون سادیسمی کجاست...

چشماس درشت شدو گفت:

-بله؟!!

پوفی کشیدمو بلند شدمو گفتم:

-خانوم من نمیدونم ایشون کجا تشریف دارن.

پرستار-آها.بله.ممنون.

خواست بره که گفتم:

-ببخشید؟

برگشت سمتمو گفتم:

-بله؟

-در مورد اینکه...من توی اتاق دکتر بودم به کسی هیچی نمیگی! با ایشون کار دارم مجبورم بمونم...
 ابروهایش بالا پرید و آهایی گفت و رفت بیرون. اوففف... خداکنه حرفمو قبول کنه. توی دروغ گفتن اصلا خوب
 نیستم... نباید باشم! دوباره سرمو گذاشتم روی دسته مبل و به خواب رفتم... با احساس سنگینی چیزی روم چشم
 باز کردم که متوجه پتوی نازکی شدم که روم افتاده بود... سرمو چرخوندم که دیدم مهیاد داره کتشو
 میپوشه... برگشت سمتمو گفت:

-چطوری خانوم خواب آلو؟

-چقدر خوابیدم مگه؟

مردونه خندید و گفت:

-دختر تو از اول صبح که اومدی بیمارستان چرت میزدی... دیگه چرا امروزو اومدی؟
 بلند شدمو گفتم:

-حداقل دوتا بیمارو ویزیت کردم...

رفتم سمت در که با شنیدن اسمم از زبونش قند تو دلم آب شد... چراشو نمیدونم... شایدم میدونستم خودمو به
 اون راه میزدم!

مهیاد-مهتا؟

برگشتم سمتشو گفتم:

-بله؟

کیفشو برداشت و اومد سمتم... آب دهنمو قورت دادم.. تو اون تاریکی اتاق و نور کمی از زیر در میومد و اون
 چشمای عسلی براق! وای یکی منو بگیره...

مهیاد-منو ببخش.. من.. مسبب این حال توئم..

لبخند شیطونی زدمو گفتم:

-متاسف نباش! چون...

زل زد توی چشمام... ادامه دادم:

-تلافیشو سرت درمیارم...

لبخندی زدو آهسته گفت:

-روانی...!

-هستی!

دوتایی خندیدیم و از اتاق اومدیم بیرون که با مهید و مارال که باهم از انتهای راهرو میومدن و صحبت میکردن بر خوردیم...خوبه راهرو خلوت بود کسی ندید دونفری اومدیم بیرون از اتاق! مهیاد بی تفاوت در اتاقشو کلید کرد...رسیدن بهمون....

مارال-داری میری؟

-پَن پ! دارم میام...

خندید و گفت:

-روانی سادیسمی...

-هستی!

مهیاد-بریم؟

مارال-خداحافظ دکتر زند...

مهیاد زیرلب گفت:

-خداحافظ...

و این مهید بدبخت بود که در تمام این مدت شاهد گفت و گوی ما بود...با اجازه ای گفتمو همراه مهیاد باهم به سمت محوطه رفتیم..اولش سکوت بود...ولی مهیاد با صحبت کردن درباره ی یکی از بیمارا سر صحبتو باز کرد و تا خونه فقط حرف زدیم...

به در کنترلی که رسیدیم گوشی مهیاد زنگ خورد و باعث شد ماشین از حرکت وایسه...

مهیاد-بله؟

...

مهیاد-ولی ما در خونه ایما..

...

مهیاد-از دست شما...باشه.فعلا.

و قطع کرد!سریع گفتم:

-کی بود؟!!

یه لحظه از فضولیم تعجب کرد بعد آروم خندیدو گفت:

-امیر...

پوفی کشیدو فرمونو چرخوندو دور زد و از کوچه خارج شد...

-خب؟

مهیاد-خب به جمال بی نقطه ات..

-مسخره...منظورم اینه چیکار داشت؟

مهیاد-آها!گفت بریم رستورانش...همه جوونا اونجا جمعن..

-پس بزرگترا؟

مهیاد-خودت که میدونی اونا فست فود دوست ندارن..

-خب منم دوست ندارم...

بعدم گوشیمو درآوردمو به امیر زنگ زدم...

-الو امیر؟

امیر-بله؟

-چرا رفتین فست فودی؟زود باشین!برین رستوران ایرانی...

امیر-رستوران مامان طلا چرا؟بابا بیخی مهتا!

-خب پس من نمیام!من میونه خوبی با فست فود ندارم...

صدای امین از پشت گوشی اومد:

-تو نوبری والله!

-همینه که هست!تا ده دقیقه دیگه اونجا باشین...اوکی؟

انقدر محکم گفتم که امیر و امین باهم گفتن:

-باشه.

قطع کردم...مهیاد آرنج دستشو تکیه داده بود به در ماشین و پشت دستشو گذاشته بود روی دهنش و ریز ریز

می خندید...عصبی گفتم:

-چی؟

خنده اشو قورت دادو گفت:

-هیچی...هیچی..

دیگه تا اونجا حرفی نزدیم...جلوی رستوران باشکوه ایرانی رسیدیم...چون رستوران مال خودمون بود ماشینو توی پارکینگ پارک کردیم...مهیا دنگاهی به دور و اطراف کردو گفت:

-اوناهاش...کوپه امیر اونجاست...

نگاهی به من انداختو گفت:

-چه حرف گوش کن!

خندیدم و خواستم پیاده شم که مهیا دنگفت:

-بی زحمت اون ادکلنو از داشبورده بده من..

دستمو از روی دستگیره برداشتم و ادکلنو بهش دادم...یقشو مرتب کرد...توی آینه نگاهی به خودش انداخت و موهاشو داد بالا...در تمام این مدت دست به سینه داشتم نگاهش میکردم...سر ادکلنو باز کرد و گرفت روبروی خودش و فیس! او ناگهان صدای آخش بود که به هوا رفت و یه متر از جام پریدم! یا خدا این چرا جنی شد؟! چسبیده بودم به پنجره و با ترس بهش خیره شدم که دیدم با یه دستش چشم چپشو گرفته و ناله میکنه...گفتم:

-چی شد؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-آی آی آی...ادکلنو اشتباهی زدم به چشمم! آیییی...

نگاهی به چشمش توی آینه انداخت و برگشت طرفم و گفت:

-وای خدا..میسوزه..

وای خدایا...نگاهش کن! چشمش قرمز شده! کاسه خون...هی داشت با چشمش ور می رفت...دستشو پس زدمو گفتم:

-بزار فوت کنم...

یکم خودمو کشیدم بالا و لبمو رسوندم به چشمش و آروم فوت کردم...انقدر سریع اینکارو کردم که نتونست عکس العملی نشون بده...بی حرکت مونده بود...کمی بعد که گذشت توی سکوت چشمم خورد به چشمش که زل زده بود به لبای غنچه شده! فکر کنم لپم گل انداخت...نمیتونستم هیچ حرکتی کنم...فکر کنم صدای ضربان قلبم گوششو کر کرد! بی حرکت مونده بودیم که منو هل داد روی صندلی و با تته پته گفت:

-مرسی! فکر کنم دیگه خوب شد...

و از ماشین پیاده شد...خندم گرفت..خجالت کشیده بود...سریع نیشمو بستم...نه انگاری من خوشم اومده!خاک تو سرت مهتا...سریع از ماشین پیاده شدم...جلوی حوض وایساده بودو چشمشو آب میزد...بالاخره کارش تموم شدو رفتیم داخل رستوران...رفتم طبقه بالا که اتاقای ویژه بود...حالا کجان؟صدای خنده هاشونو از اتاق ۱۶ شنیدم...بفرما...عین خر میخندن...در اتاقو باز کردم و وارد شدیم...

امین-بابا شما کجایی پس؟مردیم از گشنگی..

-اولا سلام!دوما شما شکمویی به من چه؟سوما!حالا که اینجاایم...

الینا-راستشو بگو بالا...تا حالا کجا بودین؟

مهیا به سرفه افتاد که امین گفت:

-وای چشم مهیا دو!

برگشت سمت منو گفت:

-چه به روزش آوردی دختری ی سه نقطه؟

جیغ زد:

-امین!ببند دهنتو!

همه خندیدن و مهسا دستمو کشید و نشست...دیگه بحثا تموم شد و شامو خوردیم...بعد شام رفتیم خونه...ولی مهیا دیگه تا آخر شب نگاهم نمی کرد...تا نگاهمون به هم می افتاد هم نگاهشو می دزدید و من می خندیدم از اینهمه خجالت این بشر!

سلام من اومدم..امیدوارم خوشتون اومده باشه.منتظر نظراتتون هستم.

-چی میگین آقای سلامی؟واسه چی مرخصی؟

آقای سلامی با خونسردی همیشگیش گفت:

-دخترم...مگه من چیز بدی میگم؟توی یه سالی که اینجا بودی کلی کار کردی...حالا میخوام برای عید دو سه

روزی بهت مرخصی بدم...انگاری مریضم هستی...برو یکم حال و هوا عوض کن..

-ولی...

حرفمو قطع کردو با لبخند پدرانہ گفت:

-برو دخترم...این بیمارستان یه بیمارستان مجهز و معروفه...کلی ام پزشکا و جراحای معروف و کار بلد داره...پس نگران بیمارات نباش..

دوباره خواستم حرف بزنم که برگه مرخصی رو دستم داد!نگاهی به برگه انداختم و گفتم:
-۴روز؟!!

خندید و سرشو برد توی پرونده اش..با بیحالی تشکری کردم از اتاق اومدم بیرون...داختم می رفتم سمت اتاقم که صدای مهیادو کنار گوشم شنیدم:

-کشتی هات غرق شدن؟

برگشتم سمتشو گفتم:

-ها؟

مهیاد نگاهی به برگه مرخصی ام کردو گفت:

-مرخصی ناراحتی داره؟

-خب آخه من تو این چهار روز چیکار کنم؟بیکاری بد دردیته...

مردونه خندیدو گفت:

-بچه ها برنامه ریختن برای شمال...تو این چهار روز وقتت پُر میشه...

-کیا میرن؟

مهیاد-همه!

-پس تو چی؟

مهیاد تلنگری به پیشونیم زد که دستمو سریع گذاختم روی پیشونیمو آخ کوچیکی گفتم...

مهیاد-من متخصص قبل و عروقما...یکی دو روز یه بار میام بیمارستان...بیشتر کارام توی مطبه که برای سفر چند روزی تعطیلش کردم...

-آها...

صدای مارال از پشت سرمون اومد که باعث شد سرمونو برگردونیم...

مارال-کی میخواد بره سفر؟

-بچه ها برنامه ریختن...

حرفمو قطع کردو گفت:

-اینو که خودم میدونم...منم دعوتم؟

خندیدمو گفتم:

-خب بگو فالگوش وایسادی دیگه...شما که همیشه پلاسی...ولی مگه مرخصی داری؟

یه برگه ای رو گرفت جلوی صورتمو گفت:

-الان گرفتم...

ابروهام بالا پریدو گفتم:

-آفرین...

آخر شب شدو رفتیم خونه...فردا ۱۰صبح عید بود و همه خونه برق افتاده بود...مارالم چمدون به دست باهام

اومده بود...لباسامونو عوض کردیمو نشستیم کنار بقیه که داشتن درباره ی مکان رفتن بحث میکردن...رو به امیر

گفتم:

-بحث سر چیه؟

امیر-مامان اینا میگن بریم کویر!ما میگیم بریم شمال...

-خب اونا برن کویر ما بریم شمال...

امین-حالا مشکل اینه...ما میخوایم بریم رامسر...مامان طلا کلید ویلارو نمیده...

خندیدمو گفتم:

-اون با من...

مارال هلم دادو گفت:

-برو من پشتتم!

رفتم سمت مامان طلا که میون جمع بزرگا نشسته بود...به زور خودمو بین مامان و مامان طلا جا کردم و گفتم:

-مامانی؟

مامان طلا خنده ای کردو گفت:

-چیه وروجک؟

-...من ۲۸سالمه!بعد وروجکم؟

مامان گفت:

-وقتی اینجوری لوس میشی یعنی عقلت هنوز بچه ست...

خندیدمو گفتم:

-حالا اینا به کنار...مامان طلا؟چرا کلید ویلارو نمیدی؟

مامان طلا-خب...

حرفشو قطع کردم گفتم:

-خب...ما جوونیم...کویر و اینا بهمون کیف نمیده...به علاوه شما سنتون بالاست...هرجا نمی تونید با ما بیاید...ما

جوونا از کله سحر تا بوق سگ میریم بیرون دور دور...اینجوری اومدن ما چه فایده ای داره؟شما برین کویر...ما

بریم شمال...

و یه نفس عمیق کشیدم...وای خدا!مرسی نفس...مامان زد پس کله مو گفت:

-۴۲سال سنه تو میگی سن بالا؟

گردنمو مالش دادم گفتم:

-خب..منظوری نداشتم...

مامان طلا خندید و گونمو بوسید و گفت:

-از دست زبون تو!

بعدم به فهمیه خانوم اشاره کرد...بعد از چند دقیقه فهمیه خانوم اومد و کلیدو داد به مامان طلا...بعدم کلید به

دستم رسید...محکم گوشو بوسیدمو گفتم:

-فدایی داری!

که همه بزرگای جمع زدن زیر خنده...رفتم سمت بچه ها و گفتم:

-فقط خداروشکر کنین که منو دارین!

مهسا-کلیدو داد؟

ولو شدم روی مبلو گفتم:

-بعله که داد!مگه میشه نوه دوردونه اش بره پیششو دست رد به سینش بزنه؟

همه خندیدن و بردیا گفت:

-خب؟پس قرار شد رامسر؟

امین-آره دیگه...فردا عیده...از اونور بعد سال تحویل میریم...

مژگان بلند شدو گفت:

-پاشین..پاشین بریم بخواییم که خریزه آب است!

همه خندیدن و بعد متفرق شدیم و هرکی به اتاق خودش رفت...همه وسایلو جمع کردیم و گرفتیم خوابیدیم...به راستی اگر مرا نداشتند چه خاکی تو سرشون می ریختن؟خخخ...

با احساس سنگینی رو شکمم چشم باز کردم..انگاری داشت معده ام میومد تو دهنم!

-بلند شو!بلند شو!

سرمو گرفتم بالا دیدم مانی نشسته رو شکمم!وا...چه گودزیلابیه!پرتش کردم اونور تختو گفتم:

-چیکار میکنی بچه؟وای...حالت تهوع گرفتم...

صدای خواب آلو الینا اومد:

-ببند دهننتو مهتا...بزار بخواییم..

نگاهی به ساعت کردم...ساعت ۷:۳۰ بود!با اخم به مانی نگاه کردم و گفتم:

-نزاشتی دو دقیقه بخواییم!

بلند شدم و رفتم دستشویی...در حالی که صورتمو با حوله خشک میکردم رفتم سمت تختم که زیر پام چیز نرمی

رو حس کردم بعدشم جیغ من و آخ و ناله اون!با جیغم همه نشستن رو تخت...به زیر پام نگاه کردم که دیدم

مانی دراز کشیده رو زمین!مارال گفت:

-الهی بترکه این جیغ دون تو که هی راه به راه جیغ هفت رنگ نکشی!

بعدم دوباره ولو شد روی تخت...لباسای ورزشیمو پوشیدمو رفتم توی حیاط...حداقل یکم ورزش کنم...در حال

دویدن بودم و به درختایی که بین زمستون و بهار گیر افتاده بودن نگاه میکردم...از الان بوی بهار میومد...حس

میکردم این فصل برای من شروع یه بازیه...یه مرحله ای از زندگی...یه مرحله ای که به گفته ی بابابزرگم باید

توش آزمایش می شدم...میزان توان و صبرمو سنجش میکردم...شاید همه چی...از..از سفر ما به رامسر آغاز

شد?...سرمو گرفتم پایین که با کله خوردم به یکی پخش زمین شدم!اونم افتاد زمین...من سرمو مالش میدادم و

میگفتم:

-الهی نگم چی نشه...این سنگ بود؟درخت بود؟چی بود؟

سرمو گرفتم بالا که دیدم مهیاده و داره سرشو مالش میده...اونم زیرلب غر میزد:

-معلوم نیست سرش از گچه...سنگه..سیمانه..آجره چیه که انقدر سفته؟

با حرص گفتم:

-سر من از گچ و سنگه و سیمان و آجره؟!

سرشو گرفت بالا و گفت:

-چی میتونه غیر این باشه؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-فراموشش کن...

بلند شدم که دیدم اونم تیپ ورزشی زده...پس داشته ورزش میکرده به من خورده...رفتم توی خونه...بزرگترا

بیدار شده بودنو داشتن صبحونه میخوردن...سلامی گفتمو نشستم پشت میز...

خاله سایه-مهتا جان...چی شده اول صبحی بیدار شدی؟

به مانی که بغل خاله نقره نشسته بود اشاره کردم گفتم:

-تقصیر این فلفل بود...

همه ریز خندیدن و چیزی نگفتن...بعد صبحانه...رفتم بالا برای عید آماده بشم...دختره به هول و ولا افتاده بودن

که آماده بشن...یکی داشت موهاشو می بست...یکی داشت خط چشم می کشید...یکی داشت دکمه های

مانتوشو می بست...و بین اینهمه آدم این مارال بود که توجهمو جلب کرد...به زور داشت کفش پاشنه بلندشو

پاش میکرد...درحالی که مانتوی یاسیمو می پوشیدم گفتم:

-آخه مگه مجبوری کفش به این بلندی و تنگی بپوشی؟

مارال-بابا وقتی داشتم می خریدم پام کردم...نمیدونم چرا تنگ شده...میگما مهتا؟میشه کفشا تغییر سایز بدن؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که سرشو به سمت بالا دادو گفت:

-نه...نمیشه..

موهامو بستم و روسری نخی سفید سرم کردم با شلوار جین سفید پوشیدم...یه آرایش دخترانه کردم رفتم

پایین...همه دور میز نشسته بودن...۱۰دقیقه به عید مونده بود...خاله سایه گفت:

-خاله جون...برو به مانی و مهیاد بگو بیان...

-کجان مگه؟

خاله سایه-مانی لج کرده بود بره خونه درختی...اونجان.

دیواری کوتاه تر از دیوار من نبود عایا؟ باشه ای گفتمو رفتم سمت خونه درختی... با کفشای پاشنه بلند نمی تونستم برم بالا... داد زدم:

-مانی؟! مهیاد؟!

صدایی نیومد... کاملاً معلومه الان باید برم بالا نه؟ ولی دوباره داد زدم:

-مانی! مانی!

دیگه داشتم جیغ میزد... اوففف... به اجبار پامو گذاشتم روی نردبون و رفتم بالا... زیرلب صولت میفرستادم یه وقت نیوفتم اول سالی همه از بیوشن! به جایی رسیدم که شکمم به ایوون خونه درختی رسیده بودو چند پله مونده بود که یه سوسک سیاه دیدم که داره به طرفم میاد...

-!...!... نیا...!... جون مادر صاحب بچه ات...

سعی کردم با دستم دورش کنم ولی چندشم میشد بهش دست بزنمو از طرفی اگه خودمو ول میکردم صد در صدوهفتاد میوفتادم پایین!

-ببین با زبون خوش میگم نیا...!.. وای ننه جوون...

هی خودمو عقب می کشیدم و نزدیک بود بیوفتم که مهیاد دستمو گرفت و مانی سوسکو کشت! آخیش... سرمو گرفتم بالا و با عصبانیت گفتم:

-شما کجایی یه ساعته صداتون میکنم؟!

مانی-بابایی گفت نیایم بیرون...

با ابروهای بالا پریده به مهیاد که گوشه لبشو گزیده بودو به مانی نگاه میکرد خیره شدمو گفتم:

-به... حالا که منو حرص میدین آره؟

اومدم تکون بخورم که یادم افتاد روی نردبونم! داشتم میوفتادم که مهیاد از کمرم گرفتمو نگهم داشت... صدای تی وی که سال جدیدو اعلام میکرد به گوشمون رسید و مانی جیغ جیغ کنان گفت:

-عید شد! عید شد!

ولی منو مهیاد به هم زل زده بودیم... توی چشمای عسلیش داشتم غرق میشدم... سرمو انداختم پایین که مهیاد آرام گفت:

-سال نو مبارک...

و آروم کشیدم بالا و گذاشتم روی زمین... ماشالله! عجب قدرتی داره منو نگه داشته هاااا... مهیاد به مانی یه پاکت پول داد و یه پاکت گرفت سمتو گفت:
 -اینم عیدی شما جیغ جیغو خانوم...
 ایشی گفتمو پاکتو ازش گرفتمو گفتم:
 -مرررررررر...
 مهیاد رفت پایین و کمک کرد مانی بره پایین...
 خب فعلا تا شب..

با هزارتا ترس و لرز در حالی که دست مهیادو گرفته بودم اومدم پایین که امین و امیر و الینا و مارال اومدن توی حیاط...

الینا-بابا شما کجاییں؟

بهم تبریک گفتیم... مانی رفت سمت مارال و گفت:

-خاله مارال... بابایی به منو خاله مهتا عیدی داد...

مارال نگاهی به پاکت توی دستم انداختو گفت:

-مبارک باشه عزیزم...

و گوشو بوسید... حس کردم ناراحت شد... چون رفت داخل... الینا دم گوشم گفت:

-این مارال یه چیزیش میشه ها... تا الان داشت از خنده می پوکید...

با ناراحتی گفتم:

-نمیدونم والله...

یعنی... واقعا.. بخاطر اینکه مهیاد به من عیدی داده ناراحت شده؟ یا چیزی فراتر از اینه؟ دیگه مطمئن شدم که مارال به مهیاد حسایی داره... ولی... مهیادو نمی دونستم... اونم دوستش داره؟ شونه ای بالا انداختمو رفتم داخل... همه وسایلو جمع کردیمو حرکت کردیم به سمت رامسر...

با هزارتا خنده و شوخی رسیدیم رامسر و توی ویلا مستقر شدیم... تازه لباسامو عوض کرده بودم و اومده بودم توی سالن که دیدم مارال نیست.. رو به مهسا گفتم:

-مارال کجاست؟

مهسا- فکر کنم رفته ساحل...

زیر لب گفتم:

-هنوز از راه نرسیده؟

رفتم سمت ساحل که دیدم بعله! خانوووم نشسته روی شنا...نشستم کنارشو با خنده گفتم:

-عاشق شدی به سلامتی؟

برگشت سمتم ولی دوباره نگاهشو به دریا دوخت...دهنم باز موند...تو اینجور موقعیتا میزد پس کله ام! این همون

ماراله؟

-مارال؟ چی شدی؟

مارال-هیچی بابا..هیچی...دلَم گرفته...

-واسه چی؟

مارال-همین جوری...

-نمیتونی به من بگی؟

خنده ای کردو گفت:

-آخه چیزی نیست که بخوام بگم...

باشه ای گفتم و ساکت شدم...ولی میدونستم یه چیزی هست...مهیااد اومد سمتمون و گفت:

-چرا اینجا نشستین؟

مارال نگاهی بهش کردو بلند شد رفت داخل ویلا...بلند شدم و با مهیااد با تعجب به رفتنش نگاه کردیم...

مهیااد-مهتا؟

-هوم؟

مهیااد-هوم و کوفت! بگو بله...

-آها...بله؟

مهیااد-این چرا اینجوری بود؟

-نمیدونم...

به من نگاه کرد به بهش نگاه کردم...

مهیااد-عاشق شده؟

-نمیدونم...

مهیاد-پس تو چه دوستی هستی!

-نمیدونم...

پوفی کشیدو گفت:

-فراموشش کن..

و نشست روی شنا...نشستم کنارش که گوشیش زنگ خورد و مشغول صحبت شد...یکم که گذشت گفت:

-پس تموم شد؟

....-

مهیاد-خداروشکر...از دست سلیطه اش خلاص شدم!

....-

مهیاد-مرسی علی...خداحافظ..

و قطع کرد...کنجکاو شدم بدونم کدوم سلیطه؟از دیدن قیافم خنده اش گرفتو گفت:

-چرا علامت سوال شدی؟

خندیدمو گفتم:

-چون فضولیم گل کرد...

یه تای ابروش پرید بالا و گفت:

-در مورد؟

-سلیطه؟

به دریا خیره شد و گفت:

-چرا میخوای بدونی؟

-خب فضولم!

از رک بودنم چشماش درشت شد...آهسته گفت:

-واقعا میخوای بدونی؟

با ذوق گفتم:

-آره...

بی تفاوت گفت:

-زنمو میگم...

با تعجب گفتم:

-واسه چی بهش میگی سلیطه؟

خندیدو گفت:

-چون واقعا هست!

آهی کشیدو گفت:

-وقتی رفتم آلمان...وقتی دکتر عمومی شدم...مامان اجبار کرد که ازدواج کنم که راحت تر غربتو تحمل کنم...منم به خاطر اینکه خیلی مامانو دوست داشتمو نمیخواستم ناراحت شه قبول کردم...اصلا فکر نمی کردم ازدواج مقوله ی مهمی باشه..مامان یکی رو بهم معرفی کرد...منم چشم بسته قبول کردم...به عشق بعد ازدواج اعتقاد داشتم..ولی بعد ازدواج عاشق نشدم که هیچ!دلسرد ترم شدم!آیسا اصلا زن زندگی نبود...بیشتر دنبال خوش گذرونی بود...دعوا باهم نداشتیم ولی خب اصلا کاری ام باهم نداشتیم...گفتم شاید بچه دار شیم زندگی بهتره شه...ولی آیسا مخالفت کرد و گفت نمی خواد درگیر بچه بشه...اما بالاخره راضی شد به شرطی که بچه پرستار داشته باشه...قبول کردم...بچه دار شدیم...ولی وقتی مانی ۴سالش شد به من انگ رابطه داشتن با پرستار بچه رو زد...عصبانی شدم..ولی صبر کردم..مانی ۵سالش شد و آیسا روز به روز اخلاش گند و گندتر میشد...خب منم آدمم!آدمم ظرفیتش حدی داره...درخواست طلاق دادم مانی رو برداشتمو اوادم ایران...الانم دوستم علی از آلمان زنگ زد گفت آیسا طلاق غیابی گرفته و دیگه تموم شد!من...تو این چند سالی که با آیسا زندگی میکردم اصلا طعم عشقو نچشیدم...و این برام یه حسرته...

با ناراحتی به مهیادی که جلوی روم بود خیره شده بودم...باورم نمیشد...این مهیاد قوی و مغروری که جلوی رومه حسرت عشقو داشته باشه...عشقی که منم تا حالا طعمشو نچشیدم...عشقی که فکر میکردم شبیه یه گل رز زیبائه..ولی خبر نداشتم همین گل رز خار هم داره...

متوجه نگاه مهیاد به خودم شدم...با همدردی گفتم:

-واقعا متاسفم مهیاد!

لبخندی زدو گفت:

-دیگه متاسف نباش!خوشحال باش که من آزاد شدم...مثل پرنده ای که از قفس آزاده شده...

با شیطنت گفتم:

-آره...مثل یه جغد...

بلند شدم فرار کردم...صدای مهیادو از پشت سرم شنیدم:

-نشونت میدم مهتا!

و گذاشت دنبالم!وای خدا...عجب غلطی کردم!ممممممک!مامانی...کنار ساحل میدویدم و آب دریا به پام

برخورد میکرد...دیگه داشتم نفس کم میاوردم...به هن و هن افتاده بودم که مهیاد از پشت کمرمو بغل کردو دم

گوشم گفت:

-حالا من جغدم آره؟

خندیدمو گفتم:

-الان که فکر میکنم عقابی!

شروع کرد به قلقلک دادنم!وای خدا...میدونست من قلقلکیما...

مهیاد-من عقابم؟من جغدم؟

میون خنده هام می گفتم:

-وای...نکن مهیاد!تورو خدا...قلقلک نده...اصلا طوطی ای!قناری!مرغ مینایی!خوبه؟

منو برگردوند سمت خودش...وای خدا..الان که فکر میکنم چقدر چال گونه اش جذابش میکنه!مامانی...بگیر

منو..گفتم:

-نه...مرغ عشقی!

خندید و گفت:

-مسخره...

-اسم بابات اصغره!

یدفعه سکوت شد...هیچ بلندی گفتمو پا گذاشتم به فرار و مهیاد بازم دنبالم!انقدر خندیده بودم نای دویدن

نداشتم و مهیاد دوباره گرفتم!اینبار دستشو دور شونه هام حلقه کرد...صدای نفسای غیر منظمش که حاکی از

دویدن و خندیدن بود به گوشم میخورد و حالمو یه جوری میکرد...داشتم می خندیدم که چشمم خورد به

ویلا...مارال همون جور که دستش روی در ویلا بود با چشمای درشت شده به ما خیره شده بود!وای خدا...تازه

متوجه موقعیتمون شدم...ولی مهیاد منو زودتر ول کرد...ضربه ای به پیشونیم زد و گفت:

-وروجک...

بعدم رفت داخل ویلا...از کنار مارال گذشت و مارال با نگاهش مهیادو دنبال میکرد... رفتم سمت ویلا که مارال با دلخوری نگاهم کردو رفت داخل ویلا...ابروهام بالا پرید...چرا اینجوری نگاهم میکنه؟!وااا...نه بسته!خنخ...ولی کیف دادا...اصلا کنار مهیاد موندن یه حس جالبی داره...یه حسی که...شاید...توی قلبم...تبدیل به...عشق...شده و من دارم انکارش میکنم؟عشق...چه کلمه ترسناکی!

-بزن مهتا!

دستامو آوردم بالا و یه سرویس عالی زدم!توپ شلاپ خورد توی زمین مهیاد اینا...هاهاها...

-کیف کردین؟نه خدایی کیف کردین؟

مارال-بزن قدش!

کف دستامونو زدیم بهم...حالا چه توری داشتیم!یه طناب از این درخت تا اون درخت وصل کرده بودیم...والیبالم

عالی بود...آخرای بازی یه پرتاب بلند کردم که از بالای سقف ویلا رد شدو رفت توی باغ!هیعیعع...

-وای!کجا رفت؟

الینا همون جور که به سمتی که توپ رفته بود خیره شده بود گفت:

-میخواستی کجا بره کله پوک؟رفت توی باغ دیگه!

امین-حالا مردی برو بیار!

-نامردمو نمیرم...

امین-!...مهتا!میدونی چقدر پول توپه؟جون کندم کار کردم...

حرفشو قطع کردمو گفتم:

-حالا انگار حقوقش ماهی ۳۰۰تومنه اینو میگه...۱میلیون حقوق میگیری سادیسمی!خب...یکی دیگه بخر!

امین-نه!اونو دوستم از روسیه برام آورده...جنسش خوبه...زودباش!برو...

امیر-امین!نامردی نکن...همه باهم میگردیم دنبال توپت...

امین حالت متفکر به خودش گرفت که همه زدن زیر خنده...بعد گفت:

-باشه...منو امیر باهم...

بردیا-منو مهیادم باهم!

مژگان با ناز ساختگی گفت:

-من میخوام با شووورم برم!

همه گفتیم:

-هووووو!

گفتم:

-منو مارالم باهم!

مهسا-منو الینا و مریمم باهم!

امین-او کی...حالا متفرق شین...مهتا دعا کن توپ پیدا شه وگرنه...

با حالت تهدید نگاهم کرد...چشمای آییمو درشت کردم..همیشه مارال میگفت اینجوری نگاه کنی کسی جرات

نمیکنه زل بزنه به چشمت...گفتم:

-وگرنه چی؟ها؟

امین یکم دستپاچه شد ولی بعد فهمید دارم شوخی میکنم...الکی مثلا ترسیدو گفت:

-وای چشمتو عین گرگ نکن میترسم...

همه خندیدن و جدا شدیم...وارد باغ شدیم...همه مثلا ترسیده بودن و اینجوری صدای خنده هامون به هوا می

رفت!امیر و امین به خودشون گارد گرفته بودن...خلاصه به جایی رسیدیم که همه دو نفری شدن...گفتم:

-مارال؟

مارال-بنال!

خندیدمو گفتم:

-چرا چند روزه ناراحتی؟

مارال در حالی که به اطراف نگاه میکرد گفت:

-ناراحت نیستم...

-آخه...

مارال-مهتا!

دیگه حرفی نزدم...یکم که گذشت یدفعه برگشت سمتمو گفت:

-مهتا؟مهیا دوستت داره؟

از سال یدفعه ایش جا خوردم! همون جوروی خشک وایسادم... مارال با دست زد روی دهنشو زیر لب گفت:
- خنگ...

میخواست بره که بازو شو گرفتمو گفتم:

- چرا همچین فکری میکنی؟

برنگشت... گفت:

- هیچی.. همین.. جوروی... گفتم!

با شک گفتم:

- مارال؟ تو... مهیاد دوست داری... نه؟

برگشت سمتم... توی چشماش اشک جمع شده بود... با بُهت بهش خیره شدم... گفتم:

- مارال؟ واسه چی گریه میکنی؟

خودشو انداخت تو بغلم... آرام گفت:

- آره... آره... دوستش... دوستش دارم...

نمیدونم.. چرا؟.. چرا تو اون لحظه... انگاری.. سلط آب یخ ریختن رو سرم! حس کردم توی دلم خالی شد... حس

خیلی بدی بهم دست داد! برخلاف اینکه همیشه خوشحال میشدم که مارال میگفت برام خواستگار

اومده... ولی.. اینبار؟

ازم جدا شد و گفت:

- به کسی نمیگی مهتا؟

قدرت حرف زدن نداشتم... فقط داشتم بهش نگاه میکردم... سرمو به علامت نه تکون دادم... لبخندی زدو گفت:

- مرسی آجی جون...

نگاهی به اطراف کردو گفت:

- من برم تو ویلا... حاله خوب نیست..

بعدم رفت! ولی من همین جوروی خشکم زده بود... آب دهنمو قورت دادم... بالاخره شروع کردم به حرکت

کردن... در همین حین زیر لب میگفتم:

- مارال... کیو دوست... داره؟ مارال؟.. مهیادو؟.. کسی که..

بقیه رو تو دلم گفتم... کسی که عشقش توی دلم جوونه زده؟ کسی که تازه... دارم حس میکنم دوستش دارم؟ عشق اینه؟ این چه عشقیه؟ چرا عاشق کسی شدم که بهترین دوستم عاشقشه! ای خدا!!!...
 بغضم گرفته بود... لبامو روی هم میفشردم که اشکام نریزه روی گونه هام... چشمم پُر اشک شده بود... دستمو تکیه دادم به درختو بهش مشت زدم... لعنت به این عشق... عشق لعنتی... آخه چرا؟ خدا چرا؟ فقط همینو بگو! چرا باید همچین اتفاقی برام بیفته؟ منی که تا حالا به یه پسر و یه پسر میدونستم و منتظر مرد ایده آلم بودم... منی که نداشتم پسری بهم نزدیک بشه! حالا که به یه نفر... اجازه ورود به قلبمو دادم باید اینجوری بشه؟! آره؟ برگی خورد روی شونم که با ترس برگشتم که دو جفت چشم عسلی دیدمو پُر کردن! اونم با بُهت زل زده بود بهم... آهسته گفت:

مهیا-مهتا؟.. خوبی؟

متوجه خرسی گونه ام شدم... دستشو آورد بالا که اشکامو پاک کنه... مغزم به کار افتاد و دستشو پس زدمو دوبیدم سمت ویلا... قبل اینکه کسی بیستم رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم... توی آینه به خودم زل زدم... اه... چقدر... ضعیفم! چرا همچین حسی بهم دست داده بود؟ مارال... دوست بیچاره ام... حالا بعد اینهمه سال... یکی رو پیدا کرده که دوستش داشته باشه... ولی... باید... کنار بکشم... من بازنده ام! من نمیتونم با دوست مبارزه کنم... خیلی سخته! خیلی... از دستشویی اومدم بیرون... امین گفت:

- کجا رفتی مهتا خانوم؟ توپ پیدا شد... البته به زحمت من!

بی تفاوت گفتم:

- خداروشکر..

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم... مهسا اومد داخل آشپزخونه و گفت:

- چی شده؟ چرا پکری آبجی کوچیکه؟

لبخند تصعنی زدمو گفتم:

- چی باید بشه؟ خسته شدم...

رفتم توی سالن... همه با شوخی خنده شامشونو خوردن... ولی من آرام و بی صدا مشغول خوردن بودم... همه حواسشون به امین بود که مسخره بازی درمیآورد... صدای مهیا دو کنار گوشم حس کردم:

- مهتا خانوم چرا پکره؟

خیلی سرد گفتم:

- فکر نمیکنم به شما مربوط باشه آقا مهیاد.

اخم هاش رفت تو هم...عصبی و با صدای آهسته گفت:

-تو چته مهتا؟ چرا اینجوری شدی؟

بدون توجه به حرفش بلند شدمو گفتم:

-دست همگی مرسی...

رفتم توی آشپزخونه...سرم درد گرفته بود...خواستم برم توی اتاق که امیر گفت:

-مهتا؟ فردا میریم پیست اسب سواری...

سرمو به علامت باشه تکون دادمو رفتم توی اتاق...دراز کشیدم روی تخت...دلم درد گرفت که با مهیاد اون

طوری رفتار کردم...ولی...مجبور بودم..تنها راه سردی و بی محلی بود...چشمام بسته بود..با بالا و پایین شدن

تخت چشمامو باز کردم که مارالو دیدم..

-چیه؟ چرا عین بز زل زدی بهم؟

خندید و گفت:

-اومدم باهات حرف بزنم...

-بفرما...

سرشو انداخت پایینو گفت:

-مهتا...خواهشا..به کسی چیزی نگو...درباره..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-خیالت تخت اولی..آخرش که چی؟ نباید همه بفهمن؟

زل زد توی چشمامو گفت:

-ولی..معلوم نیست که منو دوست داشته باشه یا نه! اینطور که شواهد نشون میده انگاری تورو...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-از این به بعد بهش بی محلی میکنم...اون منو دوست نداره..مطمئن باش برحسب دوستی دوران کودکی باهام

راحتت...ولی تو باید سعی کنی اونو جذب خودت کنی...من کاری از دستم برنمیاد...

مارال باشه و شب بخیر و ممنونی گفت و از اتاق رفت بیرون...واقعا هم کاری از دستم برنمی یومد...دلشو

نداشتم...داشتم از درون می سوختم...ولی باید کنار میکشیدم...بخاطر بهترین دوستم...***

-بزن مهتا!

دستامو آوردم بالا و یه سرویس عالی زدم! توپ شالاپ خورد توی زمین مهیاد اینا...هاهاها...

-کیف کردین؟ نه خدایی کیف کردین؟

مارال-بزن قدش!

کف دستامونو زدیم بهم...حالا چه توری داشتیم! یه طناب از این درخت تا اون درخت وصل کرده بودیم...والیالم

عالی بود...آخرای بازی یه پرتاب بلند کردم که از بالای سقف ویلا رد شدو رفت توی باغ! هیععع...

-وای! کجا رفت؟

الینا همون جور که به سمتی که توپ رفته بود خیره شده بود گفت:

-میخواستی کجا بره کله پوک؟ رفت توی باغ دیگه!

امین-حالا مردی برو بیار!

-نامردمو نمیرم...

امین-!...مهتا! میدونی چقدر پول توپه؟ جون کندم کار کردم...

حرفشو قطع کردم گفتیم:

-حالا انگار حقوقش ماهی ۳۰۰ تومنه اینو میگه...۱ میلیون حقوق میگیری سادیسمی! خب...یکی دیگه بخر!

امین-نه! اونو دوستم از روسیه برام آورده...جنسش خوبه...زودباش! برو...

امیر-امین! نامردی نکن...همه باهم میگردیم دنبال توپت...

امین حالت متفکر به خودش گرفت که همه زدن زیر خنده...بعد گفت:

-باشه...منو امیر باهم...

بردیا-منو مهیادم باهم!

مژگان با ناز ساختگی گفت:

-من میخوام با شووورم برم!

همه گفتیم:

-هووووو!

گفتم:

-منو مارالم باهم!

مهسا-منو الینا و مریمم باهم!

امین-اوکی...حالا متفرق شین...توپم پیدا شه شام میریم بیرون!

همه خندیدن و جدا شدیم...وارد باغ شدیم...همه مثلا ترسیده بودن و اینجوری صدای خنده هامون به هوا می

رفت!امیر و امین به خودشون گارد گرفته بودن...خلاصه به جایی رسیدیم که همه دو نفری شدن...گفتم:

-مارال؟

مارال-بنال!

خندیدمو گفتم:

-چرا چند روزه ناراحتی؟

مارال در حالی که به اطراف نگاه میکرد گفت:

-ناراحت نیستم...

-آخه...

مارال-مهتا!

دیگه حرفی نزدم...یکم که گذشت یدفعه برگشت سمتمو گفت:

-مهتا؟مهیا دوستت داره؟

از سال یدفعه ایش جا خوردم!همون جوری خشک وایسادم...مارال با دست زد روی دهنشو زیرلب گفت:

-خنک...

میخواست بره که بازوشو گرفتمو گفتم:

-چرا همچین فکری میکنی؟

برنگشت...گفت:

-هیچی..همین..جوری...گفتم!

با شک گفتم:

-مارال؟تو...مهیا دوست داری...نه؟

برگشت سمتم...توی چشماش اشک جمع شده بود...با بُهت بهش خیره شدم...گفتم:

-مارال؟واسه چی گریه میکنی؟

خودشو انداخت تو بغلم...آروم گفت:

-آره...آره...دوستش...دوستش دارم...

نمیدونم..چرا؟..چرا تو اون لحظه...انگاری..سلط آب یخ ریختن رو سرم!حس کردم توی دلم خالی شد...حس خیلی بدی بهم دست داد!برخلاف اینکه همیشه خوشحال میشدم که مارال میگفت برام خواستگار اومده...ولی..اینبار؟

ازم جدا شد و گفت:

-به کسی نمیگی مهتا؟

قدرت حرف زدن نداشتم...فقط داشتم بهش نگاه میکردم...سرمو به علامت نه تکون دادم...لبخندی زدو گفت:

-مرسی آجی جون...

نگاهی به اطراف کردو گفت:

-من برم تو ویلا...حالم خوب نیست..

بعدم رفت!ولی من همین جوری خشکم زده بود...آب دهنمو قورت دادم...بالاخره شروع کردم به حرکت کردن...در همین حین زیرلب میگفتم:

-مارال...کیو دوست...داره؟مارال؟..مهیا دو؟..کسی که..

بقیه رو تو دلم گفتم...کسی که عشقش توی دلم جوونه زده؟کسی که تازه...دارم حس میکنم دوستش دارم؟عشق اینه؟این چه عشقیه؟چرا عاشق کسی شدم که بهترین دوستم عاشقشه!ای خدا!!!...

بغضم گرفته بود...لبامو روی هم میفشردم که اشکام نریزه روی گونه هام...چشمام پُر اشک شده بود...دستمو تکیه دادم به درختو بهش مشت زدم...لعنت به این عشق...عشق لعنتی...آخه چرا؟خدا چرا؟فقط همینو بگو!چرا باید همچین اتفاقی برام بیفته؟منی که تا حالا به یه پسر و یه پسر میدونستم و منتظر مرد ایده آلم بودم...منی که نداشتم پسری بهم نزدیک بشه!حالا که به یه نفر...اجازه ورود به قلبمو دادم باید اینجوری بشه؟!آره؟برگی خورد روی شونم که با ترس برگشتم که دو جفت چشم عسلی دیدمو پُر کردن!اونم با بُهت زل زده بود بهم...آهسته گفت:

مهیا-مهتا؟..خوبی؟

متوجه خیزی گونه ام شدم...دستشو آورد بالا که اشکامو پاک کنه...مغزم به کار افتاد و دستشو پس زدمو دویدم سمت ویلا...قبل اینکه کسی بییتم رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم...توی آینه به خودم زل زدم...اه...چقدر..ضعیفم!چرا همچین حسی بهم دست داده بود؟مارال...دوست بیچاره ام...حالا بعد اینهمه

سال..یکی رو پیدا کرده که دوستش داشته باشه..ولی..باید..کنار بکشم..من بازنده ام!من نمیتونم با دوست مبارزه کنم...خیلی سخته!خیلی...از دستشویی اومدم بیرون..امین گفت:

-کجا رفتی مهتا خانوم؟توپ پیدا شد...البته به زحمت من!

بی تفاوت گفتم:

-خداروشکر..

رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم...مهسا اومد داخل آشپزخونه و گفت:

-چی شده؟چرا پکری آبجی کوچیکه؟

لبخند تصنعی زدمو گفتم:

-چی باید بشه؟خسته شدم...

رفتم توی سالن...همه با شوخی خنده شامشونو خوردن...ولی من آرام و بی صدا مشغول خوردن بودم..همه

حواسشون به امین بود که مسخره بازی درمیاورد...صدای مهیادو کنار گوشم حس کردم:

-مهتا خانوم چرا پکره؟

خیلی سرد گفتم:

-فکر نمیکنم به شما مربوط باشه آقا مهیاد.

اخم هاش رفت تو هم...عصبی و با صدای آهسته گفت:

-تو چته مهتا؟چرا اینجوری شدی؟

بدون توجه به حرفش بلند شدمو گفتم:

-دست همگی مرسی...

رفتم توی آشپزخونه...سرم درد گرفته بود..خواستم برم توی اتاق که امیر گفت:

-مهتا؟فردا میریم پیست اسب سواری...

سرمو به علامت باشه تکون دادمو رفتم توی اتاق...دراز کشیدم روی تخت...دللم درد گرفت که با مهیاد اون

طوری رفتار کردم...ولی..مجبور بودم..تنها راه سردی و بی محلی بود...چشمام بسته بود..با بالا و پایین شدن

تخت چشمامو باز کردم که مارالو دیدم..

-چیه؟چرا عین بز زل زدی بهم؟

خندید و گفت:

-اومدم باهات حرف بزنم...

-بفرما...

سرشو انداخت پایینو گفت:

-مهتا... خواهشا.. به کسی چیزی نگو... درباره..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-خیالت تخت اولی.. آخرش که چی؟ نباید همه بفهمن؟

زل زد توی چشمامو گفت:

-ولی.. معلوم نیست که منو دوست داشته باشه یا نه! اینطور که شواهد نشون میده انگاری تورو...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-از این به بعد بهش بی محلی میکنم... اون منو دوست نداره.. مطمئن باش برحسب دوستی دوران کودکی باهام

راحته... ولی تو باید سعی کنی اونو جذب خودت کنی... من کاری از دستم برنمیاد...

مارال باشه و شب بخیر و ممنونی گفت و از اتاق رفت بیرون... واقعا هم کاری از دستم برنمی یومد... دلشو

نداشتم... داشتم از درون می سوختم... ولی باید کنار میکشیدم... بخاطر بهترین دوستم...

شیک و پیک با تیپ اسب سواری وارد اصطبل شدم... بند کلاهمو سفت کردم و به سمت تانیا

رفتم... عزیزم... چقدر خوشگل و بزرگ شده بود... آخرین باری که سوارش شده بودم ۴ سال پیش بود... انقدر

درس ریخته بود رو سرم که وقت سر خاروندن نداشتم چه برسه به دیدن اسب کوچولوی خودم! رفتم

نزدیکش... مردی که ازش مراقبت میکرد افسارشو داد دستم... موهای بلند و سفیدشو نوازش کردم... یه اسب فوق

العاده مشکی و براق با موهای سفید! این پیست اسب سواری برای خونادمون بود و همه فامیل... از بچه اندازه

مانی تا مامان طلا اینجا اسب داشتن... درحالی که با دستم موهاشو نوازش میکردم آرام و آهسته میگفتم:

-چطوری تانی؟... ببخشید عزیزم..

یه تیکه هویج گرفتم سمتش که با ولع خوردش...

-ببخشید نتونستم بهت سر بزنم.. کوچولو کوچولو...

یکم رفت عقب... لبخندی زدمو خواستم از جایگاهش بیرمش بیرون که مهیاد درحالی که روی اسب خاکستری

رنگش سوار بود داشت از جلوم می گذشت... نگاهی بهم کرد که سرمو انداختم پایین... نمیتونستم به چشماش

نگاه کنم... وگرنه اختیار از دستم می رفتو قولمو می شکستم! چشمش عسلیش آدمو جادو میکرد! آروم تانی رو آوردم بیرون و وارد پیست شدم... امین با اسبش درگیر بود... سوار تانی شدمو رفتم سمتش... با خنده گفتم:

-چیه امین؟ چرا رم کرده؟

با کلافگی گفت:

-نمیدونم چش شده! چندسالیه منو ندیده... فکر کنم منو یادش رفته!

با شوخی و شیطنت گفتم:

-معلومه! موهات... تیپت... صورتت...

فکر کرد دارم ازش تعریف میکنم... نیشش شُل شده بودو بادی به غبغبش انداخته بود... با بدجنسی گفتم:

-شده شبیه خر بابای حسن کچل! معلومه نمی شناستت...

چند لحظه تو شک حرفم موند... بعد گفت:

-مهتا... می کشمت!

به زور اسبشو نگه داشت و سوارش شد... منم فرار و بر قرار ترجیح دادمو الفرااااار! اونم دنبالم میومد... هرکی سوار اسب خودش بودو دو نفر دو نفر مسابقه میداشتن یا آهسته کناره پیست سواری میکردن... اسب امین دوباره رم کرد و امین شالاپ! پرت شد پایین... خخخ... اوخ... وای... فکر کنم کمرش نابود شد! محسن و بردیا به کمکش اومدن و بردنش روی نیمکت نشوندن... با حرص نگاهم میکرد... چشمکی بهش زدمو راهمو ادامه دادم... همین جور آروم و آهسته می رفتم که چشمم خورد به مارال که تنها نشسته بود روی نیمکت. مارال چون جزو خانواده نبود اسبم نداشت... خواستم برم سمتش که اسب مهیاد جلوی پاش نگه داشت... فقط داشتم منظره روبروم که داشت آتیشم میزدو نگاه میکردم... دور بودن و صداشونو نمیشنیدم... مهیاد چیزی به مارال گفت، مارالم روشو برگردوند از لب خونی فهمیدم گفت ممنون. مهیادم بازم حرفی زد... اینبار مارال با تردید نگاهش کرد و بلند شد... مهیاد لبخندی زدو دستشو به سمت مارال دراز کرد... مارال آروم دستشو گذاشت توی دست مهیاد و سوار اسب شد و پشت مهیاد نشست... آب دهنمو به زور قورت دادم... مارال دستاشو آروم گذاشت روی پهلوهای مهیاد... رومو کردم اونور... دستام از شدت عصبانیت می لرزید... از دست کی عصبانی شده بودم؟ مهیاد یا مارال؟ از کی متنفر شده بودم؟ معلوم نبود... ولی دوست داشتم عصبانیتمو خالی کنم... افسار تانی رو کشیدم که حرکت نکنه...

امیر-میای مسابقه؟

رومو کردم سمتش...از گوشه چشمم به مارال و مهیاد نگاه کردم...باشه ای زیرلب گفتمو جلوی خط وایسادی...پیست بیرون شهر بودو نزدیک به کوهستان...منو امیرم گفتیم کوهستانو دور میزنمو میایم...پشت خط سفید قرار گرفتیم...همه با اسب هاشون کناره پیست وایساده بودن و منتظر شروع مسابقه ما بودن...تکون دادن دستی توجهمو جلب کرد...مارال بود که دست تکون میداد و لبخند میزد...انگاری خیلی خوشحال بود...لبخند تصنعی زد و رومو کردم سمت پیست...به هیچ کی گوش نمی کردم...فقط تو فکر بودم...نه به حرفای امین که مسخره ام میکرد...نه به امیر که کوری میخوند...نه به مهسا و بردیا و الینا که سفارش میکردن مراقب باشم...می شنیدم ولی عکس العملی نداشتم...فقط به جلوم خیره شده بودم...امین سوت زد و هردو شروع کردیم...با تمام توان اسب سواری میکردم...میگن آدم وقتی عصبانی میشه زورش زیاده میشه...راسته! از اینهمه انرژی در درونم تعجب کرده بودم...اصلا خسته نمیشدم...وارد کوهستان شدیم...تصمیم گرفتم میان بُر بزنم...وارد جاده خاکی شدم و به سمت بالا رفتم...سخت بود...تانی خسته میشد و حتما بعد مسابقه آسیب میدید...ولی اونموقع فقط به فکر عصبانیتم بودم...اولین بار این حسو پیدا کرده بودم...یه حسی...که بهش میگن..حسادت..آره..حسودی کرده بودم و این چقدر منو از خودم متنفر میکرد...انقدر رفتمو رفتم که...وای خدای من!! اینجا کجاست؟! این برفا؟! من کجام؟ دور خودم چرخیدم...نمی خواستم اینو بگم...ولی! من گم شده بودم...انقدر رفته بودم توی فکر که نفهمیدم کجا اومدم...چشمامو بستم...خدایا..حالا چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟

بالاخره تصمیم گرفتم یکم برم جلوتر که شاید راهو پیدا کنم...ولی همین کور سوی امیدم هم از بین رفت...دیگه کاملا گم شدم...هرچی بیشتر می رفتم بیشتر گم میشدم...گوشیمو درآوردم...اه لعنتی! آنتن نداره..انداختمش توی جیبم...هی رفتم...رفتم...رفتم...بازم رفتم تا اینکه...خورشید داشت جاشو میداد به ماه...و من کم کم داشت ترس ورم میداشت...سردم بود...موهای تانی رو نوازش کردم و آهسته گفتم:
-نگران نباش تانی...ما راهو پیدا میکنیم...

اما...داشتم خودمو گول میزدم...به معنی واقعی کلمه گم شده بودم...بالاخره یه کلبه پیدا کردم...خدای من...می ترسیدم برم داخلش...ولی پیاده شدم...دستام از شدت سرما یخ زده بود...روز دوم فروردین...خب بایدم سرد باشه! عجب فلاکتی! چشمم خورد به هیزم هایی که سوخته بودو خاکستر داشتن...آخیش...پس کسی قبلا اینجا بوده...درو آروم باز کردم...خواستم تانی رو بیارم که دیدم قدش به در نمیرسه...با ناراحتی بهش نگاه کردم...بیرون سرمای بدی بود! خود تانی هم خودشو به عقب می کشید...به ساعت نگاه کردم...۷ غروب بود...اوففف...تا کی

این بدبخت باید تو سرما باشه؟ بالاخره تصمیم گرفتم بیرون کلبه بستمش و خودمو اومدم داخل کلبه... سرد بود... خیلی سرد بود... کلاهمو برداشتمو موهامو انداختم روی شونه هام که یکم گرمم بشه... کلبه خالی بود... فقط هیزم و یونجه بود... یه گوشه کز کردم تکیه مو دادم به هیزما... زانو هامو بغل کردم... تاریک بود... می ترسیدم... یعنی داشتم سخته می کردم! خنگ روانی! چرا حواستو جمع نکردی؟ حالا بکش... بفرما... هنوز هیچی نشده این عقل ما هم زبونش باز شد... یه چوب برداشتم و گذاشتم کنارم که اگه حیوونی چیزی اومد با این بزمنش... می لرزیدم... خدایا... کمکم کن... دستامو توی هم قفل کردم... پاهام خشک شده بود... بلند شدمو یکم راه رفتم... بیرون کلبه رفتمو به تانی سر زدم... گردنشو بغل کردم زدم زیر گریه... خب می ترسیدم! حالا هرچقدر ستم باشه! میترسم دیگه... باید تا فردا صبر می کردم... هوا روشن بشه دیدم بهتر بشه... الان تاریکه میوفتم توی یه دره ای چیزی! دوباره رفتم توی کلبه... خدایا... یعنی میشه یکی بیاد نجاتم بده؟ یعنی... الان دنبالمن؟ خدایا... فقط نجات پیدا کنم... ده تا بیمارو مجانی جراحی میکنم... قول میدم! فقط خدایا نجاتم بده... هرکی شد بیاد... فقط نجات! دوباره نشستم سرجام... آروم هق هق می کردم... چوبو توی دستام می فشردم... زیر لب صلوات می فرستادم که صدای قریچ قریچ در کلبه اومد... با وحشت سرمو بلند کردم... یعنی چیه؟ کیه؟ کم... صدای قدمهاش اومد که داشت وارد کلبه میشد و من بیشتر و بیشتر خودمو قایم می کردم... چوبو گرفتم بالا که بزمنش... اومد داخل! وای! آدمه... کیه؟ نکنه منو بکشه؟ وای نه! خودمو قایم کردم هق هقمو ساکت کردم... چه هیکلیم هست! منو فوت کنه پرت میشم آفریقا! حالا چرا آفریقا؟ اه... الان وقت این چیزاست؟ وای! نگاهش به من افتاد! منو دید... نه نه نه! چوبو بلند کردم که بزمنش و نیم خیز شدم که صداشو شنیدم:

-نه نزن!

خشک شدم... با صدای لرزون گفتم:

-برو... برو تا نزدمت!

با حیرت و شادی خاصی گفتم:

-مهتا؟ نویی؟

دیگه فهمیدم آشناست! گوشیشو درآورد و نورشو انداخت توی صورتمو که چشمامو بستم...

-مهتا... کجا بودی دختر؟

مهپاده! صداشو شناختم... نورو انداخت توی صورت خودشو گفت:

-ببین... منم... مهپادا! ترس...

دوباره چشماش... سرمو انداختم پایین... به زور نیم خیز شده بودم... سرما بدنمو سر کرده بود... ولو شدم روی زمین که اومدم سمتمو بازو هامو گرفت... با نگرانی گفت:

-خوبی مهتا؟ چی شدی؟

آروم گفتم:

-خوبم... میشه بریم؟

آره ای گفت و کمکم کرد بلند شم... در کلبه رو باز کرد که باد سردی همراه برف توی صورتمون خورد!

مهیا-انگاری کولا که...

-چه شانس گندی...

مهیا-الان نمیتونیم بریم... امشب باید بمونیم تا فردا صبح...

پوفی کشیدمو و در کلبه رو بستم... آهسته نشستم سرجام و گفتم:

-بد بیاری پشت بد بیاری...

نشست کنارمو گفت:

-چرا یدفعه غیبت زد؟

-خواستم میان بُر بزوم که گم شدم...

آهایی گفت و ساکت شد... حس معذب بودن میکردم... خودمو جمع کردم... اونم تکیه داد به دیوار چوبی پشت

سرش و چشماشو بست... آروم گفتم:

-مهیا؟

مهیا-جانم؟

با شنیدن این کلمه هم شُکه شدم..هم...قند تو دلم آب شد... با خجالت گفتم:

-بچه ها دنبالم می گشتن؟

در حالی که چشماش بسته بود گفت:

-آره...

درهمون حال ادامه داد:

-حالت غیرعادی بود... از چیزی عصبی بودی؟

جدی و محکم حرف میزد... آخه من شانس دارم؟ این از حالت چهره ام میفهمه من چمه که! سرمو انداختم پایینو گفتم:

-نه.

یدفعه لرز زدمو گفتم:

-وییی...سرده!

چیزی نگذشت که دیدم دستی دور شونه ام حلقه شد...شکه شدمو خودمو عقب کشیدم...چند لحظه با بُهت نگاهم کردو گفت:

-مهتا؟ تو از من میترسی؟

پ ن پ! داشتم فیلم بازی میکردم...ولی خجالت میکشیدم بهش بگم...سرمو انداختم پایین...دوباره تکیه شو داد به دیوارو دلخور و جدی گفت:

-باورم نمیشه...چرا همچین فکری کردی؟ مهسا،الینا، مارال و تو! برام مثل خواهرین...مثل مژگان و مریم!

انگاری سطل آب یخ ریختن روم! حرفش مثل پتک خورد توی سرم...من؟ منو مثل خواهرش میدونه؟ دلم میخواست تو اون لحظه داد بزنی من خواهرت نیستم! ولی...اون گفت مارالم مثل خواهرشه؟ وای نه..مارال داغون میشه. رومو کردم اونور...داشتم از سرما می لرزیدم..به ساعت نگاه کردم...۱۱شب بود...داشتم به نیمه وقت نزدیک میشدیم و دما باور نکردنی داشت پایین میومد! دستام سر شده بود..لمسشون میکردم انگاری بی حسن! با فاصله از مهیاد نشستم و تکیه مو دادم به دیوار...وای دیوار چه سرده! مهیاد چجوری تکیه داده؟ چشمامو بستم...آب بینی ام راه افتاده بود...اه...سرما هم خوردم! با دستمال پاکش کردم...فین فین میکردم و فکر کنم این روی اعصاب مهیاد بود. چیز گرمی افتاد روم!

چشمامو باز کردم که دیدم پالتوی مشکی و خز دار مهیاد رومه...به مهیاد نگاه کردم...یه پیرهن مشکی مردونه نخنی تنش بود...پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود...روی خزا دست کشیدم...چقدر گرم بود...حس خوبی داشت..به خصوص که..بوی عطر تلخ و سرد مهیادو میداد...بغضم گرفت...من نباید بهش فکر کنم...من واسش یه خواهرم..حتما یه خواهرم میمونم..دوباره به مهیاد نگاه کردم...لرزش نامحسوسی داشت...ولی من متوجه اش شدم...خجالتو کنار گذاشتم...بدبخت اینجوری تا صبح یخ میزنه...آروم خودمو کشیدم کنارش...آروم پالتو رو روی اونم انداختم...چشماشو باز کرد ولی بهم نگاه نکرد...ازم دلخور شده بود...حالا اگه بفهمه من دوستش دارم چیکار میکنه؟! تا آخر عمر نگاهم نمیکنه! دارم از اعتمادش سواستفاده میکنم...من حق ندارم به چشم دیگه ای نگاهش

کنم... سعی کردم نزدیکش نشم.. داشت خوابم میومد... ولی می ترسیدم... آگه مهیادم بخوابه؟ آگه یکی بیاد؟ داشتم چرت میزدم... مهیاد سمت چپم نشسته بود... توی خوابو بیداری بودم... می فهمیدم چی داره میشه ولی عکس العمل نداشتم... خب خوابم میومد! سرم به سمت راست خم شدو داستم میوفتادم که دست مهیاد از پشت گردنم اومد و سرمو خوابوند روی شونه اش! بعدم دستشو آروم دور کمرم حلقه کرد... آروم گفت:

- بخواب...

آروم تر از خودش گفتم:

- می ترسم...

با اطمینان و آرامش گفتم:

- من بیدارم... بخواب..

انگاری این حرفش تیر خلاصی بود که به خواب برم... به لطف مهیاد گرم شده بودو این گرما منو به آغوش خواب برد... شاید... بهترین خواب عمرم و آخریش بود... نور خورشید زد توی چشمم و باعث شد چشمامو روی هم فشار بدم... دستمو سایبون کردم و چشمامو آروم باز کردم... سرمو هنوز روی شونه مهیاد بود و دست مهیاد دور کمرم... سرمو چرخوندم که دیدم مهیاد سرشو تکیه داده به دیوار و چشماش بسته ست... خنخخ... اینکه گفت من نمی خوابم... خواب آلو..

- بیدار شدی؟

هیعهعه... اینکه بیداره! عجب بازیگریه... پالتورو از روی خودم برداشتمو گفتم:

- آره..

از کنارش بلند شدم و رفتم سمت در کلبه... بازش کردم... هوا خوب بود... ولی سوز داشت.. به ساعت نگاه کردم... ۲۵:۰۷ دقیقه بود... برگشتم سمت مهیادو با ذوق و خوشحالی گفتم:

- مهیاد؟ برف بنده اومده! هوام خوبه! زود باش راه بیوفتیم!

به زور چشماشو باز کرد... پالتوشو پوشیدو بلند شد اومد سمتم... چشماش کاسه خون بود... دید بهش زل زدم اونم بهم نگاه کردو گفت:

- چیه؟

با ناراحتی و شرمندگی گفتم:

- ببخش تورو خدا... خیلی دیشب بهت سخت گذشت...

با گیجی گفت:

-دیشب؟

لبخند دلنشینی زدو گفت:

-آها..

چشمام از تعجب گرد شد...لبخندش برای چی بود؟به پالتوش اشاره کردو گفت:

-گرم بود؟

هول گفتم:

-آ..آره..م..ممنون!

از کلبه اومد بیرون..به سمت راستش نگاهی کرد...یدفعه گفت:

-وای مهتا...

با ترس رفتم بیرون و گفتم:

-چی شده؟

به اسبا اشاره کرد...نه!تانی روی زمین نشسته بود..معلوم بود حالش خوب نیست...به خون کنار دستش

نگاه کردم...

-اینا چیه مهیاد؟

مهیاد رفت سمتش بعد از مدتی گفت:

-از راه میان بُر اومدی؟

-آره..

عصبی گفت:

-آخه مگه نمیدونی اسب بیچاره نمیتونه از اون مسیر بیاد؟!پاهاش زخمی شده...حالم اصلا خوب نیست...

-اسب خودت چی؟

برگشت سمت اسبش...رفت سمتش..یکم بعد گفت:

-حال این بهتره...ولی تانیا..

سریع بغض کردم و گفتم:

-وای نگو!

مهیا- الان وقت گریه کردنه دختر؟ زود باش.. بیا سوار شو..

و به اسبش اشاره کرد.. گفتم:

-سوار اسب تو؟

مهیا- نکنه میخوای روی این حیوون زبون بسته سوار شی؟

و به تانیا اشاره کرد.. رفتم سمت اسبش... کمکم کرد بشینم... خودشم نشست پشت سرم... دستاشو آورد جلو و

افسارو گرفت دستش... افسار تانیا رو داد دست من... شروع کردیم به حرکت.. البته آروم... تانیا اذیت میشد... داشت

دوباره خوابم میومد... من که انقدر خوابیدم! دیگه خوابم واسه چیه؟ سرم درد میکرد... دست آزادمو گذاشتم روی

سرم که دیدم داغه...

مهیا- تب داری؟

-آره.. میگم چشمام میسوزه برای چیه...

مهیا- بخواب... تا برسیم خیلی راهه.. خسته میشی..

-ولی...

مهیا- هیس... بخواب.

بعدم منو هل داد به عقب که سرم از پشت خورد به سینه محکمش... گفتم:

-کلاهم اذیت نمیکنه؟

لبخندی زدو گفت:

-نه.

منم متقابلا لبخندی زدمو گفتم:

-ممنون.

چشمامو بستم... چشمام داشت میسوختا... چقدر مهیا خوب بود... تا حالا وجه مهربونشو ندیده بودم... یا مغرور بود

یا شوخ... اه.. بهش فکر نکن! فکر نکن! نمی دونم چی شد که به خواب رفتم...

مهیا- مهتا؟ نمیخوای بیدار شی؟

چشمامو باز کردم... چهره مهربون مهیا اومد جلوی صورتم... تکیه مو ازش گرفتمو گفتم:

-رسیدیم؟

-آره...مارال؟ کمک کن مهتا بیاد پایین..

با تعجب به مارال که کنار اسب وایساده بود نگاه کردم...چهره اش غمگین بود...دلّم گرفت...چجوری باید این حرفو به مارال میزدم؟ نه! من حرفی نمیزنم...شاید مهیاد دروغ بگه...شاید...مارالو دوست داره..من نباید حرفی بزنم...مارال کمکم کرد پیام پایین..رو کردم به مهیاد و برای راحت شدن خیال مارال گفتم:

-مرسی مهیاد..مثل یه برادر ازم مراقبت کردی.

مهیاد لبخندی زدو گفت:

-خواهش میکنم.

به مارال نگاه کردم...انگاری خیالش آسوده شده بود..چون لبخند عمیقی زده بود...یدفعه یاد تانی افتادم...گفتم:

-تانی کجاست؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سکوت شد...وای نه! دویدم سمت اصطبل...پاهام سست بودو هرآن ممکن بود بیوفتم زمین...داشتم می رسیدم به اتاق تانیا که دستی جلوی راهم قرار گرفت..

امیر-نرو مهتا!

صداش غمگین بود...پس حدسم درسته...تانی رو به کشتن دادم..با گریه گفتم:

-بزار برم امیر!

دستشو پس زدم و دوباره دویدم رسیدم به جلوی اتاق تانیا...یه مرد با تفنگ جلوش وایساده بود...دستمو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزنم...خواستم برم سمتش و داد بزنم بی رحما نکنین این کارو! ولی دستی دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش...افتادم توی بغلش!خواستم ازش جدا شم که سرمو چسبوند به سینش و گفت:

مهیاد-هییس! آرام باش...

چند لحظه ای گذشت و بعد تق! شدت گریه ام بیشتر شد و بلند بلند گریه میکردم...من عجب غلطی کردم...به خاطر چه چیزی یه حیوون زبون بسته رو عذاب دادم! مهیاد منو کنار کشید...بازم نداشت ازش جدا بشم...منو به دیوار چسبوند و ازم جدا شد...یه دستش رو شونه ام بود...آروم میگفت:

-گریه نکن..مهتا...گریه نکن مهتا جان...عزیز دلّم..مهتا..

با وجود قریون صدقه رفتنش اشکام بند نمی یومد...اون لحظه اصلا واسم مهم نبود!من یه حیوونو به کشتن داده بودم.دستشو آورد سمت صورتم که اشکامو پاک کنه..دستشو پس زدمو با هق هق و سکسکه گفتم:
-اسب...اسب..تو..چی..شد؟سر..اونم.بلایی..آوردم؟

همیشه همین جور بودم..گریه نمی کردم ولی اگه گریه میکردم دیگه آروم نمی شدم...به شدت دلم واسه حیوونا می سوخت و اینکه براشون اتفاقی نیوفته برام یه حس مسئولیت بود و حالا!یکی رو به باد دادم...با بی عقلی خودم...مهپاد گفتم:

-خوبه...یکم بگذره رو به راه میشه حالش...
گفتم:

-ببخشید...مهپاد...خیلی اذیت کردم..

گریه ام تقریبا بند اومده بود...گفتم:

-عیبی نداره..تو ارزشت بیشتر از ایناست...

بعدم رفت!وااااا...این با خودش چند چنده؟اول میگه خواهرمی...بعد میگه ارزشت بیشتر از ایناست...وای خدا..گیج

شدم..مارال اومد سمتمو بغلم کرد...

مارال-متاسفم مهتا...بخاطر اسبت...

کمرشو نوازش کردم و گفتم:

-مرسی مارال...ولی تقصیر خودم بود...

مارال-بیا بریم یه چیزی بخوری..ضعف کردی...

دو هفته گذشت...زندگی به روال عادی برگشت...فقط یه نکته بود...اینم که مهپاد از من دوری میکرد...صبح ها زودتر از من می رفت مطب..از سه چهار روزی که میومد بیمارستان شده یکی دو روز...تازه وقتی میاد که من نیستم...شبم که میام نیست،وقتی همه خوابیم میاد...عجیب شده...مارالم که دیگه حرف مهپادو نمیزنه...روز آخری که شمال بودیم باهام درد و دل کرد،گفت اگه مهپاد منو دوست نداشته باشه منم کنار میکشم...گفت دوستش داره و نمیخواه باعث عذابش بشه.پوفی کشیدمو از فکر اومدم بیرون...در اتاق تقه ای خورد..
-بفرمایید؟

در باز شد و امیر اومد داخل!با تعجب بلند شدم و گفتم:

-امیر؟ این ورا؟

امیر-سلام دختر عمو...بد موقع مزاحم شدم؟

به میل اشاره کردم و گفتم:

-نه بابا...تازه از ویزیت مریضام اومدم..نیم ساعت بعد عمل جراحی دارم. بشین.

نشست و منم روبروش نشستم...

-خب؟

امیر-چیزه...خب..یه چیزی ازت میخوام بپرسم.

لبخندی زد و گفتم:

-در خدمتم!

امیر-دوستت..مینا؟ متخصص پوست...

خندیدم و گفتم:

-خب؟

امیر-از..ازدواج کرده؟

خندم به هوا رفت...از خوشحالی بود...سریع خندم جمع کردم و گفتم:

-نه..مجرده!

امیر با خوشحالی گفت:

-راست میگی؟

-آره..چیه؟ گلوت پیشش گیره؟

خندید و گفت:

-اوففف..بد جور!

کارت مینا رو از کشوی میزم برداشتم و گفتم:

-بفرما. اینم کارت مطبش...

گرفتشو و گفتم:

-ممنون.

-خیلی خوشحالم...

نگام کردو گفت:

-مرسی. با اجازه.

خدا حافظی کردیمو رفت... آماده شدم برم اتاق عمل... بعد از ۵ ساعت عمل سخت... اومدم بیرون و داشتم دستامو ضد عفونی میکردم که اسممو پیچ کردن... بازم صدای عین کور کودیل نازیلا بود... خندیدمو اومدم بیرون که با خونواده بیمار مواجه شدم.. اوه! اینارو یادم نبود.. با آرامش براشون وضعیتو توضیح دادمو رفتم سمت پذیرش...

-بفرما نازیلا خانوم؟ امری داشتی؟

نازیلا با ناز ساختگی گفت:

-آره.. برو دوتا قهوه بریز بیا غیبت کنیم..

خندیدمو گفتم:

-کوفت!

اونم خندیدو گفت:

-برو اتاق رییس بیمارستان... کارت داره...

آهایی گفتم که چشمم به حلقه دست چپش افتاد! با بُهت گفتم:

-نازی؟

نازیلا-هوم؟

-ازدواج کردی؟

به حلقه اش نگاه کردو با خجالت گفت:

-آره.. یه هفته ای میشه.

-بیشعور! چرا به من نگفتی سادیسمی...

خندیدو گفت:

-بخدا یدفعه ای شد... نامزدی بود.

دستمو گذاشتم روی پذیرش و آهسته و با شیطنت گفتم:

-نکنه چیزی شده که یهویی نامزد کردی؟

با حرص گفت:

-بیشعور! منو این حرفا؟

-ازت برمیا!د!

نازیلا-مهتا!

-!...چرا جیغ میزنی؟ ناسلامتی پرستار بیمارستانی...بعد از مردم انتظار سکوت داری؟

نازیلا-خوب داری اذیت میکنی!

خندیدمو گفتم:

-ببخشید عزیزم..

بعدم رفتم سمت اتاق رییس بیمارستان...تقه ای به در زدمو وارد شدم...

-سلام آقای سلامی..

مارال و مهیاد و مهید هم بودن و نشسته بودن روی مبلی تک نفره...مهیاد و مهید کنارهم و مارال روبروی

مهید نشسته بود.با دیدن مهیاد یه تای ابروم بالا پرید.

آقای سلامی-بفرمایید خانوم ایرانی.

نشستم کنار مارال...نه به مهید نگاه کردم نه به مهیاد زیرلب فقط سلام گفتم...از مهیاد دلخور بودم..یعنی چی

که خودشو قایم میکرد ازم؟مگه لولو ام؟

آقای سلامی-دیر کردید؟

-ببخشید اتاق عمل بودم..

آقای سلامی سری تکون دادو گفت:

-که این طور...خب..منو ببخشید ولی مجبور شدم به آقای زند و آقای جلیلی و خانوم ایران مهر همه چی رو

توضیح بدم...الانم به شما مختصر توضیحی میدم...ببینید خانوم ایرانی.یک سمینار علمی در آلمان قراره برگزار

بشه و پزشک ها و متخصص های قلب و عروق در اون حضور خواهند داشت و از همه کشورها هستن...از

بیمارستان قلب و عروق تهران هم این بیمارستان انتخاب شد و از ما خواستن چهار نفر رو انتخاب کنیم برای

فرستادنشون به این سمینار.و خب معلومه که شما چهار نفر بودید.شنبه پرواز می کنید...متوجه شدید؟

-بله بله.کاملا!

داشتیم از ذوق میمردم..تو اولین سال کاری منو فرستاده بودن سمینار بین المللی...همه بلند شدیمو از آقای

سلامی خداحافظی کردیمو از اتاق اومدیم بیرون..مارال گفت:

-وای باورم نمیشه!

مهیا- حالا باورت بشه...

مارال ایشی گفت و خواست بره که مهبد گفت:

-خانوم ایران مهر؟

مارال برگشت سمتش...

مهبد-میشه..باهاتون صحبت کنم؟

مارال نگاهی به منو مهیا کرد و گفت:

-بله حتما...

مهبد-از این طرف...

و به سمت کافی شاپ بیمارستان اشاره کرد..مارال لبخندی زدو از کنارمون گذشت...من موندمو مهیا!دست به

سینه وحق به جانب شدم..مهیا دم دست به سینه شدو گفت:

-خب...

-خب...آقای زند؟نتونستی اینبار در بری نه؟

برگشت سمتمو گفت:

-چی؟

-اینکه ازم فرار میکنیو میگم...

هُل شدو گفت:

-نه..نه..اصلا..این طور..نیست!

برگشت سمتشو گفتم:

-پس..چرا ساعت کاریت توی بیمارستانو تغییر دادی؟

انگاری جوابی نداشت بده...چشماشو توی حدقه چرخوندو گفت:

-من ازت فرار نمی کنم..

بعدم رفت...پوزخندی زدمو زیرلب گفتم:

-آره جون خاله نداشتم...

بعدم رفتم سمت اتاقم...کاری نداشتم..آماده شدم که برم...مارال یهویی افتاد توی اتاق!با ترس بهش نگاه

کردم...خم شده بودو دستاشو گذاشته بود روی زانو هاش و نفس نفس میزد...گفتم:

-مارال؟

درو بست و یدفعه جیغ زد:

-مهتا!!!!!!

چند قدم رفتم عقب و دستمو گذاشتم روی قلبم..فکر کنم باید یه نوار قلب برای خودم بگیرم...از دست این من سخته نکنم خوبه...اومد سمتمو محکم بغلم کرد...داشت خوب میچلوندم!

-وای مارال!چت شده؟

ازم جدا شد اشک توی چشماش حلقه زده بود...وا!

مارال-مهتایی...

ابروهام بالا پرید..نه..زیادی مهربون شده بود..گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

خودشو ولو کرد روی مبلو گفت:

-نه بابا!چه مشکلی؟

بعد قهقهه زدو گفت:

-وای باورم نمیشه..

با ترس زیرلب گفتم:

-بسم الله...الله حمد صلی الله..

مارال-چی میگی تو؟

از بازوم ویشگون گرفتم...زیرلب گفتم:

-از ما بهترونی؟

با صدای عادی گفتم:

-با مارال چیکار کردی؟خوردیش نامرد؟

رفتم سمت شکم مارال و گوشمو گذاشتم روشو گفتم:

-مارال؟آبجی؟خوبی؟خودم میارمت بیرون..

رفتم سمت در که مارال با ترس گفت:

-هوی کجا میری؟

خدم گرفته بود...حقشه!تا این باشه منو اذیت نکنه...داشتم از ترس پی میوفتادم!برگشتم سمتشو گفتم:

-میرم چاقو بیارم مارالو از شکمت بکشم بیرون..

مارال با صدای بلند گفت:

-چیکار کنی؟!

با ترس خندیدو گفت:

-دیوونه شدی مهتا؟

نشستم کنارشو گفتم:

-تو چت شده قاه قاه میخندی؟

دوباره خندید و گفت:

-دیگه اذیتم نکنیا..وگرنه به آقام میگم!

چشمام درشت شد..آقاش؟از کی مارال آقا داره شده؟سوالمو به زبون آوردم:

-از کی تا حالا آقا دار شدی؟

مارال-از همین نیم ساعت پیش..

ابروهام بالا پریدو گفتم:

-نه!

مارال-آره.

-دکتر جلیلی؟

مارال-بهتره دیگه بگی مهبد..شوهر خواهرته دیگه..

-وایسا وایسا...یدفعه چی شد؟نیم ساعته رفتین توی کافی شاپ شد شوهرت؟

مارال-خب..نه هنوز...بهش گفتم باید فکر کنم ولی از الان جوابم مثبته!

-روانی...ببین چه ذوقیم میکنه..

یدفعه گفتم:

-پس!مهیاد چی؟

یکم نگاهم کردو آروم گفت:

-باید فراموشش کنم...اون به من به چشم خواهر نگاه میکنه..

- چرا این فکرو میکنی..

مارال- اون تورو به چشم خواهر میبینه... تویی که خوشگلی... باهوشی.. زرنگی.. از هر نظر از من بهتری... دیگه..
حرفشو بریدمو گفتم:

- این حرفو نزن مارال...

لبخند مهربونی زدو گفت:

- خیلی خوشحال میشم تو و مهیاد کنار هم باشین... بهم میان.. ولی حیف که اون خودخواه مغرور فقط خودشو
میبینه!

خندیدمو گفتم:

- نزن این حرفو..

مارال چشم غره ای بهم رفتو گفت:

- می بینم که طرفداریشو میکنی؟ دوستش داری؟

فکم بسته شد! انتظار این سوالو ازش نداشتم... بغلم کرد.. با بغض گفت:

- آجی مهربونم.. تو دوستش داشتیو بخاطر من داشتی کنار میکشیدی... فدای قلب مهربونت بشم..
منم گریه ام گرفت.. باصدای لرزون گفتم:

- مارال... منو به چشم خواهر میبینه... هیچ فایده ای نداره فکر کردن بهش...

حرفی نزد... آروم گریه میکرد.. میون گریه هاش گفت:

- عزیز دلم.. آخه چرا! تو تا حالا به پسری نگاه بد نکردی... حالا چرا باید اینجوری بشه؟

فین فینی کردو گفت:

- همه چی درست میشه...

نگاهی به لباسام کردو گفت:

- میخواست بری؟

سرمو به علامت آره تکون دادم بلند شدو گفت:

- وای ببخشید...

بلند شدمو گفتم:

- نه عزیزم... مگه چی شده حالا؟ خیلیم خوشحال شدم..

کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..داشتم در اتاقو قفل میکردم که مارال دم گوشم گفت:

-هرچی شد بهم خبر بده...تو وایبر آنلایتم...

لبخندی زدمو گفتم:

-باشه.

ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت در که دیدم مهیاد سوار ماشینش شد..خودمو کشیدم کنار که منو نبینه...نمیدونم چرا اینکارو کردم..ولی حس کردم لازم بود..قایمکی نگاهش کردم..اخم هاش تو هم بود..همیشه وقتی تنها بود اخم میکرد..برای اینکه کسی از شخصیت درونش باخبر نشه...که همه بفهمن به عشق نیازه داره...اخم میکرد و مذاشت همه فکر کنن مغرور و خودخواهه...اما من مهیادو اونجوری نمیدیدم...اون در دید من یه مرد مهربون و جذاب و شیک پوش و یه ریزه مغرور بود..اصلا غرورش بود که جذابش میکرد...حالا چهره اش به کنار...انقدر توی فکرش بودم که حواسم نبود خیلی وقته که از بیمارستان رفته بیرون..لبخند تلخی زدمو رفتم سمت ماشین...ماشین جدید خریده بودم..یه کوپه مشکی رنگ...چقدر ذوق کرده بودم!با مهیاد و مارال و مهسا رفته بودیم برای خریدش...مهیاد و مارال پیشنهاد این ماشینو دادن...چقدر مهیاد اون روز مسخره ام کرد که ندیدم پدیدم!و من فقط می خندیدم...شاد بودمو خبری از روزای تلخ بعدمو نداشتم...

آقای سلامی-دیر کردید؟

-ببخشید اتاق عمل بودم..

آقای سلامی سری تکون دادو گفت:

-که این طور...خب..منو ببخشید ولی مجبور شدم به آقای زند و آقای جلیلی و خانوم ایران مهر همه چی رو توضیح بدم...الانم به شما مختصر توضیحی میدم...ببینید خانوم ایرانی..یک سمینار علمی در آلمان قراره برگزار بشه و پزشک ها و متخصص های قلب و عروق در اون حضور خواهند داشت و از همه کشورها هستن...از بیمارستان قلب و عروق تهران هم این بیمارستان انتخاب شد و از ما خواستن چهار نفر رو انتخاب کنیم برای فرستادنشون به این سمینار..و خب معلومه که شما چهار نفر بودید..شنبه پرواز می کنید...متوجه شدید؟

-بله بله..کاملا!

داشتم از ذوق میمردم..تو اولین سال کاری منو فرستاده بودن سمینار بین المللی...همه بلند شدیمو از آقای

سلامی خداحافظی کردیمو از اتاق اومدیم بیرون..مارال گفت:

-وای باورم نمیشه!

مهیا- حالا باورت بشه...

مارال ایشی گفت و خواست بره که مهبد گفت:

-خانوم ایران مهر؟

مارال برگشت سمتش...

مهبد-میشه..باهاتون صحبت کنم؟

مارال نگاهی به منو مهیا کرد و گفت:

-بله حتما...

مهبد-از این طرف...

و به سمت کافی شاپ بیمارستان اشاره کرد..مارال لبخندی زدو از کنارمون گذشت...من موندمو مهیا!دست به

سینه وحق به جانب شدم..مهیا دم دست به سینه شدو گفت:

-خب...

-خب...آقای زند؟نتونستی اینبار در بری نه؟

برگشت سمتمو گفت:

-چی؟

-اینکه ازم فرار میکنیو میگم...

هُل شدو گفت:

-نه..نه..اصلا..این طور..نیست!

برگشت سمتشو گفتم:

-پس..چرا ساعت کاریت توی بیمارستانو تغییر دادی؟

انگاری جوابی نداشت بده...چشماشو توی حدقه چرخوندو گفت:

-من ازت فرار نمی کنم..

بعدم رفت...پوزخندی زدمو زیرلب گفتم:

-آره جون خاله نداشتم...

بعدم رفتم سمت اتاقم...کاری نداشتم..آماده شدم که برم...مارال یهویی افتاد توی اتاق!با ترس بهش نگاه

کردم...خم شده بودو دستاشو گذاشته بود روی زانو هاش و نفس نفس میزد...گفتم:

-مارال؟

درو بست و یدفعه جیغ زد:

-مهتا!!!!!!

چند قدم رفتم عقب و دستمو گذاشتم روی قلبم.. فکر کنم باید یه نوار قلب برای خودم بگیرم... از دست این من سخته نکنم خوبه... اومد سمتمو محکم بغلم کرد... داشت خوب میچلوندم!

-وای مارال! چت شده؟

ازم جدا شد اشک توی چشماش حلقه زده بود... وای!

مارال -مهتایی...

ابروهام بالا پرید... نه.. زیادی مهربون شده بود.. گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

خودشو ولو کرد روی مبلو گفت:

-نه بابا! چه مشکلی؟

بعد قهقهه زدو گفت:

-وای باورم نمیشه..

با ترس زیرلب گفتم:

-بسم الله... الله حمد صلی الله..

مارال -چی میگی تو؟

از بازوم ویشگون گرفتم... زیرلب گفتم:

-از ما بهترونی؟

با صدای عادی گفتم:

-با مارال چیکار کردی؟ خوردیش نامرد؟

رفتم سمت شکم مارال و گوشمو گذاشتم روشو گفتم:

-مارال؟ آجی؟ خوبی؟ خودم میارمت بیرون..

رفتم سمت در که مارال با ترس گفت:

-هوی کجا میری؟

خدم گرفته بود...حقشه!تا این باشه منو اذیت نکنه...داشتم از ترس پی میوفتادم!برگشتم سمتشو گفتم:

-میرم چاقو بیارم مارالو از شکمت بکشم بیرون..

مارال با صدای بلند گفت:

-چیکار کنی؟!

با ترس خندیدو گفت:

-دیوونه شدی مهتا؟

نشستم کنارشو گفتم:

-تو چت شده قاه قاه میخندی؟

دوباره خندید و گفت:

-دیگه اذیتم نکنیا..وگرنه به آقام میگم!

چشمام درشت شد..آقاش؟از کی مارال آقا داره شده؟سوالمو به زبون آوردم:

-از کی تا حالا آقا دار شدی؟

مارال-از همین نیم ساعت پیش..

ابروهام بالا پریدو گفتم:

-نه!

مارال-آره.

-دکتر جلیلی؟

مارال-بهتره دیگه بگی مهبد..شوهر خواهرته دیگه..

-وایسا وایسا...یدفعه چی شد؟نیم ساعته رفتین توی کافی شاپ شد شوهرت؟

مارال-خب..نه هنوز...بهش گفتم باید فکر کنم ولی از الان جوابم مثبته!

-روانی...ببین چه ذوقیم میکنه..

یدفعه گفتم:

-پس!مهیاد چی؟

یکم نگاهم کردو آروم گفت:

-باید فراموشش کنم...اون به من به چشم خواهر نگاه میکنه..

-چرا این فکرو میکنی..

مارال-اون تورو به چشم خواهر میبینه...تویی که خوشگلی...باهوشی..زرنگی..از هر نظر از من بهتری...دیگه..

حرفشو بریدمو گفتم:

-این حرفو نزن مارال...

لبخند مهربونی زدو گفت:

-خیلی خوشحال میشم تو و مهیاد کنار هم باشین...بههم میان..ولی حیف که اون خودخواه مغرور فقط خودشو

میبینه!

خندیدمو گفتم:

-نزن این حرفو..

مارال چشم غره ای بهم رفتو گفت:

-می بینم که طرفداریشو میکنی؟دوستش داری؟

فکم بسته شد!انتظار این سوالو ازش نداشتم...بغلم کرد..با بغض گفت:

-آجی مهربونم..تو دوستش داشتیو بخاطر من داشتی کنار میکشیدی...فدای قلب مهربونت بشم..

منم گریه ام گرفت..باصدای لرزون گفتم:

-مارال...منو به چشم خواهر میبینه...هیچ فایده ای نداره فکر کردن بهش...

حرفی نزد...آروم گریه میکرد..میون گریه هاش گفت:

-عزیز دلم..آخه چرا!تو تا حالا به پسری نگاه بد نکردی...حالا چرا باید اینجوری بشه؟

فین فینی کردو گفت:

-همه چی درست میشه...

نگاهی به لباسام کردو گفت:

-میخواست بری؟

سرمو به علامت آره تکون دادم بلند شدو گفت:

-وای ببخشید...

بلند شدمو گفتم:

-نه عزیزم...مگه چی شده حالا؟خیلیم خوشحال شدم..

کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..داشتم در اتاقو قفل میکردم که مارال دم گوشم گفت:

-هرچی شد بهم خبر بده...تو وایبر آنلایتم...

لبخندی زدمو گفتم:

-باشه.

ازش خداحافظی کردم و رفتم سمت در که دیدم مهیاد سوار ماشینش شد..خودمو کشیدم کنار که منو نبینه...نمیدونم چرا اینکارو کردم..ولی حس کردم لازم بود..قایمکی نگاهش کردم..اخم هاش تو هم بود..همیشه وقتی تنها بود اخم میکرد..برای اینکه کسی از شخصیت درونش باخبر نشه...که همه بفهمن به عشق نیازه داره...اخم میکرد و مذاشت همه فکر کنن مغرور و خودخواهه...اما من مهیادو اونجوری نمیدیدم...اون در دید من یه مرد مهربون و جذاب و شیک پوش و یه ریزه مغرور بود..اصلا غرورش بود که جذابش میکرد...حالا چهره اش به کنار...انقدر توی فکرش بودم که حواسم نبود خیلی وقته که از بیمارستان رفته بیرون..لبخند تلخی زدمو رفتم سمت ماشین...ماشین جدید خریده بودم..یه کوپه مشکی رنگ...چقدر ذوق کرده بودم!با مهیاد و مارال و مهسا رفته بودیم برای خریدش...مهیاد و مارال پیشنهاد این ماشینو دادن...چقدر مهیاد اون روز مسخره ام کرد که ندیدم پدیدم!و من فقط می خندیدم...شاد بودمو خبری از روزای تلخ بعدمو نداشتم...

چمدونمو یکی از مردای خدمتکار آورد پایین و منم پشت سرش...مامان طلا از زیر قرآن ردم کرد...مهیادم همین طور...از همه خداحافظی کردیم...رسیدم به مامان و بابا...

مامان-مراقب خودت باش مامان جان...

رو کرد به مهیادو گفت:

-مهیاد جان...می سپرمش به تو...مراقبش باش.

مهیاد-چشم الناز خانوم.

بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

-همیشه باعث افتخاریمی دخترم..هرجا که باشی و هرجا که باشم..

به زور لبخند زد..حرفش یه جوریه بود...گوشو بوسیدم و به سمت ماشین رفتیم...از ماشین مامان طلا استفاده کردیم که راننده داشت..منو مهیاد صندلی عقب نشستیم...مدام به خونه نگاه میکردم..به تک تک افرادی که جلوی در وایساده بودنو نگاهمون میکردن..

مهیا-نگرانی؟

سریع گفتم:

-نه نه!

بعدم صورتمو برگردوندمو به جلوم خیره شدم...به قیافه مضطرب مهیا نگاه کردم...گفتم:

-نکنه تو نگرانی؟

دستی به یقه کنش کشیدو گفت:

-یکم..

-چرا؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداختو گفت:

-مثل اینکه ۱۲سال اونجا بودم..نمیشه گفت اونجا موفقیت نداشتم ولی آلیسا اونجارو برام جهنم کرده بود!

آهایی گفتمو ساکت شدم...به مارال زنگ زد که گفت داره میره فرودگاه..رسیدیم فرودگاه..رفتیم داخل..دنبال

مارال میگشتیم که با تکون دادن دستش پیداش کردیم...رفتیم سمتش..باهاش روبوسی کردم..

-مهبد کجاست؟

اینو که گفتم یه تای ابروی مهیا پرید بالا و با تعجب نگاهم کرد...ندیده بود مهبدو مهبد!صدا کنم..همیشه

میگفتم دکتر جلیلی...رومو برگردوندم سمت مارال که گفت:

-نمیدونم..نیومده..

-خب زنگ بزن..

لبشو گزید و شیطون ابروهاشو داد بالا...ریز خندیدم..پاسپورت و بلیطا و چمدونا رو تحویل دادیم..مارال اضطراب

داشت..گفتم:

-چی شده؟

مارال-چرا نمیاد؟

-میگم زنگ بزن که!

نگاهی بهم انداختو گوشیشو درآورد...بعد از چند لحظه گفت:

-میگه خاموشه...

-اِه!

مارال- تو و مهیاد برین منم میام..

-یعنی چی مارال؟! اگه نیاد تو که باید بیای...

مهیاد اومد سمتونو گفت:

-نمیاین؟

رومو کردم سمت مارال و با دودلی نگاهش کردم... هلم داد سمت گیت و گفت:

-برو...

رومو ازش برگردوندم و از گیت رد شدم... مهیادم رد شد و اومد پیشم... به جایی که مارال منتظر بود نگاه کردم که دیدم نیست! چشمم خورد به در فرودگاه که دیدم داره میدوئه بیرون! تموم شد... دیگه نمیتونه بیاد... با ناراحتی با مهیاد رفتیم داخل هواپیما... من کنار پنجره بودم... سمت راستم جای مارال و کنار مارال مهیاد، بعدشم مهیاد بود... جای مارال و مهیاد خالی بود... چشمامو بستم... خدایا... براشون بد میشه اگه نیان... اعتبارشون میره زیر سوال... دستی شونمو تکون داد... چشمامو باز کردم که دیدم مهیاد داره به روبروش نگاه میکنه... رومو کردم سمت در هواپیما که دیدم مارال و مهیاد نفس نفس دارن میان سمتون... لبخندی زدمو زیر لب گفتم:

-خداروشکر...

مدام دلم شور میزد... ۴ ساعت پیش رسیدیم آلمان... یه ساعته توی سمیناریم... ولی دلم میخواد برم بیرون... آروم و قرار ندارم... هی به ساعت نگاه میکنم... سعی کردم تمرکزم روی مطالبی که میگن متمرکز کنم و موفق شدم... بالاخره سمینار تموم شد و همه بلند شدنو اومدن بیرون..

مارال- خوبی دختر؟ چت بود صورت عرق کرده..

پیشونیمو پاک کردم و گفتم:

-هیچی... خوبم!

راحت شده بودم بابا! سالنش خفه کننده بود... باید با یکی حرف میزدم که آروم میشدم.. مارال رفت سمت هتل... سالن سمینار طبقه بالا هتل بود. بود... مهیاد و مهیادم در حالی که باهم حرف میزدن ازم دور شدن.. باهم دوست شده بودن... مخصوصا از وقتی که مهیاد به مهیاد گفت از مارال خوشش اومده... نمیدونم چرا اونموقع توی چهره مهیاد یه خوشحالی خاصی بود! فکر دخترونه میکردم که بخاطر منه.. ولی بعدش حرفش توی کلبه یادم میومد.. براش مثله خواهرم... اوففف... گوشیمو درآوردمو به بابا زنگ زدم:

-جانم بابا؟

-سلام بابایی! خوبی؟ خوشی؟ خرمی؟ دخترت رفت اصلا زنگ نزنیا رسیدی نرسیدی... شاید هواپیما یه چیزیش شده باشه خب...

خندید و گفت:

-ترمز بگیر بابا... نفس بکش! ببخشید دختر گلم... بخدا سرم شلوغ بود... خسته ام هستم...

-چرا؟

بابا- تازه با بردیا رسیدیم رشت.. واسه یکی از شرکتامون...

-آها... ببخشید. پس برو استراحت کن..

بابا- صداتو شنیدم خستگیم رفع شد...

لبخندی زدمو گفتم:

-بابایی خودمی..

بابا- خب؟ سمینار چطور بود؟

-عالی بود.. ولی من هیچی ازش نفهمیدم..

بابا-... چرا؟ نبینم چشمت چپ بره ها مهتا!!!

اینارو با شوخی میگفت که باعث شد بزنم زیر خنده.. گفتم:

-نه باباجون...

باباهم خندیدو گفت:

-سادیسمی...

-...بابا؟

صدای بردیا اومد:

-مهتائه بابا؟

بابا- آره.

بردیا- از طرف من بهش بگو یکم به اون مطالب گوش کنه عقلش پرورش پیدا کنه... یه وقت افتادیم زیردستش

مارو به کشتن نده...

بابا- شنیدی؟

-عهله.. بهش بگو بردیا خان انگاری خیلی دوست داری خدایی نکرده بیماری قلبی بگیریا... فکر کردی جراحی مجانیه؟ نه داداش خان... حساب حساب.. کاکا برادر!
صدای خنده شون هوا رفت... بابا گفت:
-بابا جان با من کاری نداری؟
-نه فدات شم.. مراقب خودت باش.
بابا-همچنین... خداحافظ...
-فی امان الله..

خندیدو قطع کرد... آخیش... حس خوبی پیدا کردم.. رفتم سمت هتل... واحد منو مارال با مهیاد و مهید روبروی هم بود.. کارت اتاقو کشیدمو رفتم داخل... ولی مارال نبود..!.. کجاست؟ شالمو برداشتم... رفتم سر یخچال و یه لیوان آب خوردم... لباسمو عوض کردم و لو شدم روی کاناپه جلوی تی وی... به گوشی مارال زنگ زدم:
-الو؟ ماری؟

مارال- کوفت ماری ماری! ببین مهید؟ ببین آبجیت بهم چی میگه...
صدای خنده مهید از پشت گوشی اومد... گفتم:
-باهمین؟

مارال- پ ن پ! صدای خنده ضبط شده شه...
-کجایی روانی؟

مارال- اووو... گوشم کر شد... با مهید اومدیم بیرون.. تا آخر شبم برنمیگردیم.. قربونت.. بوس بوس!
بعدم قطع کرد... نداشت اعتراض کنم... چون کله شو می کردم!

خب از تنهایی می ترسم... سعی کردم فکرمو منحرف کنم... صدای تی وی رو زیاد زیاد کردم... اما اصلا حواسم پرت فیلم نمی شد... مدام صدای تکون خورد ظرفا و قاشق چنگالا... صدای قریچ قریچ در! اه اه... صدای پوست چپیس اومد که سرمو بلند کردم دیدم پلاستیک چپیس از اُپن افتاد پایین.. او ففففف... دیگه داشتم می ترسیدم... صدای تی وی رو بلندتر کردم.. ساعت ۸ بود که صدای زنگ در اومد... آخیش.. مارال اومد.. رفتم سمت درو بازش کردم که با قیافه متعجب مهیاد روبرو شدم! هیع بلندی کشیدمو درو بستم... لباسم مناسب نبود بابا... تاپ و شلوار کو درآوردمو تی شرت آستین کوتاه با شلوار پوشیدم و درو ریلکس باز کردم... از ترسم کم شده بود...
مهیاد- همیشه صدای تلویزیونو کم کنی؟

اوه! چه صدای زیادی داره.. تازه متوجه شدم... رفتم سمت تی وی و کمش کردم...

مهپاد- میتونم پیام داخل؟

-بیا بابا... انگاری مهمونه!

اومد داخل و درو بست...

مهپاد- چرا صدای تلویزیون انقدر زیاد بود؟

بهش نگاه کردم که گفت:

-چرا رنگت پریده؟

به خونه نگاه کردو گفت:

-مارال کجاست؟

-سوالات تموم شد؟

رفتم سمت یخچال و یه لیوان آب پُر کردم... الان خیالم راحت بود که یکی پیشمه... جرات پیدا کرده بودم.. والا تا

الان جرات نداشتم پامو بزارم توی آشپزخونه!

مهپاد- میترسی؟

صداش که نزدیک گوشم بود باعث شد هیع بلند بکشیمو برگردم سمتش...

-روانی! نمیگی سخته کنم؟

دیدم همین جوری نگاهم میکنه... سریع به پاهاش نگاه کردم که دیدم نه بابا آدمه... پوست صورتشو کشیدمو

گفتم:

-خودتی دیگه؟

دستمو پس زدو رفت سمت سالنو گفت:

-دیوونه شدی مهتا؟

بعدم خندیدو گفت:

-نه انگاری جدی جدی میترسی!

ایشی گفتم و بطری آبو گذاشتم توی یخچال.. درو بستم که با قیافش روبرو شدمو اینبار جیغ بلندی کشیدم!

-آخه مگه مریضی منو میترسونی؟! آره میترسم! خیالت راحت شد؟

مهپاد- میخوای بریم بیرون؟

از پیشنهاد یدفعه ایش جا خوردم... گفتم:

- واسه چی؟

مهیاد- حوصلت سر نمیره؟ باشه... هر جور راحتی...

خواست بره که بازو شو گرفتمو گفتم:

- نه بابا... میام! بزار برم لباس بیوشم..

رفتم توی اتاق... یه ماتتوی لی پوشیدم و روش پالتوی مشکی... روسری سفید ساتن با شلوار جین سفید... کفشای

پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و اومدم بیرون.. مهیاد نشسته بود روی مبل... با تحسین نگاهم کردو گفت:

- بریم واحد ما... منم آماده شم...

باشه ای گفتمو رفتیم توی واحدشون... واو! از واحد ما تمیز تره! فکر میکردم پسرا نامنظم باشن... حرفمو به زبون

آوردم:

- فکر میکردم پسرا نامنظم باشن..

در حالی که به اتاق میرفت گفت:

- مگه همه مثل همین؟

نشستم روی مبل... ده دقیقه ای شد که شیک و پیک اومد بیرون.. پیرهن مشکی با شلوار جین مشکی.. جلیقه

مشکی و کت اسپرت سرمه ای... با کالج سرمه ای...

مهیاد- بریم؟

بلند شدم و رفتیم بیرون... اول رفتیمو شام خوردیم... بعدم بُردم سمت یه پارکی که دو طرفش مغازه بود.. شبیه یه

پیاده رو بود ولی سنگ فرش بودو نیمکت داشت... شلوغ بود... بازو شو گرفتم سمتم... با تعجب نگاهش کردم..

مهیاد- نمیخواهی که گم بشی؟

آروم بازو شو گرفتم... ولی نه کامل... از چندتا فروشگاه خرید کردیم... به جایی رسیدیم که دیگه تقریباً خلوت بود

که صدایی باعث شد مهیاد سرجاش وایسه و متقابلا منم وایسام:

- دکتر زند؟

مهیاد به روبروش با نفرت نگاه کرد... نگامو از مغازه ها گرفتمو به فرد روبروم دوختم... یه زن کاملا شیک

پوش! ولی میشه گفت خوشگلی صورتش همش جراحیه... اومد سمتمون.. نگاهی بهم انداختو گفت:

- چقدر زود تجدید فراش کردی مهیاد...

ایرانی بود... ولی تیپ اروپایی زده بود... تا این حرفو زد خواستم دستمو از دور بازوی مهیاد باز کنم که مهیاد بازوشو آروم کشید که باعث شد دستم دور بازوش بمونه.. مهیاد با نفرت خاص و خونسردی گفت:
- من دیگه واسه ی شما مهیاد نیستم خانوم فرحانی... در ضمن! زندگی شخصی من به شما هیچ ارتباطی نداره..
از کنارش گذشتیم که گفت:

- مانی خوبه؟

مهیاد نیم نگاهی بهش انداختو گفت:

- فکر نکنم اونم بهت ربطی داشته باشه...

زیر لب گفت:

- تو بویی از مادری نبردی...

اهههههههههه... آلیسا بود؟! با سرعت برگشتم سمتش که مهیاد اخم کردو اشاره کرد برگردم... برگشتم و سرمو انداختم پایین... آلیسا برگشت سمتمون و گفت:

- حداقل این خانوم خوشگله رو معرفی نمیکنی؟

زل زد بهمو گفت:

- نه... از من سرتره.. به قول خودت.. عمل جراحی نداره..

مهیاد- ایشون مهتا ایرانی هستن.. دختر پسر خالم..

آلیسا- آها!!!!!!... مهتا؟ خوشبختم عزیزم...

بعدم دستی که دور بازوی مهیاد حلقه بودو گرفت که باعث شد دستم از بازوش جدا بشه و از مهیاد جدا بشم... به زور لبخند زدمو گفتم:

- همچنین...

از مهیاد دورم کردو گفت:

- مهیاد از تو برام خیلی گفته بود.. از شیطنتات.. از زیباییت.. از هوشت.. ولی.. از من به تو نصیحت..

نگاهی به مهیاد کردو گفت:

- بهش اعتماد نکن...

زل زد توی چشمامو گفت:

- اون مرد دل همه رو میشکونه.. دل تو رو هم میشکونه..

زیر لب گفت:

- چیزی جز غرور از اون خانواده لعنتیش به ارث نبرده!

اخم کردم و گفتم:

- آلیسا خانوم! مراقب حرف زدنت باش.. خانواده مهیاد.. خانواده منم هست... در ضمن!

با انگشت اشاره به سینش ضربه زدم و گفتم:

- تو! انقدر غرق در خوشگذرونیات بودی... که نتونستی شخصیت مهیادو تشخیص بدی... این از ضعف خانوم

بودنته.. ارزش مهیادو نداشتی.. پس الکی مهر مغروری و تکبر به پیشونیش نزن! تا حالا خنده شو دیدی؟ سعی

کردی باهش مهربون باشی؟ سعی کردی بخاطرش فقط یه بار از دوستات بگذری؟ مهیاد به کنار... بچت

چی؟ بهش محبت کردی؟ مانی با اینکه محبتی ازت ندیده ولی وقتی عکست پاره شده بود گریه میکرد... تو اصلا

احساس داری؟ نه... بویی از احساس نبردی... نه مادری... نه عشق!

اوففففف... چقدر حرف زدم... فکش خورده بود زمین و نمی تونست حرفی بزنه.. مهیاد دستمو گرفت و بیشتر از این

اونجا نمودیم...

مهیاد- چی بهش میگفتی؟

- خصوصیه...

یه تای ابروش پرید بالا و با شیطنت گفت:

- که خصوصیه...

با ترس گفتم:

- وای مهیاد قلقلک ندیا!

و دستامو به صورت گارد گرفتم جلوم... خندید و گفت:

- چته بابا! کی گفت میخوام قلقلک بدم؟

چشمم خورد به تابلوی بزرگ پشت سر مهیاد.. یه اسباب بازی فروشی بود...

- مهیاد؟

و به پشت سرش اشاره کردم... برگشت و پشت سرش نگاه کرد... رفتم کنارشو گفتم:

- نمیخوای واسه ی مانی چیزی بخری؟

آهی کشید و گفت:

-پسر بیچاره ی من...الان تنهاست...نه مامان پیششه..نه بابا..همشم پیش این و اونه...

-میخواوی بهش زنگ بزنی...

-نگاهی بهم کرد...با ذوق گفتم:

-زنگ بزنی!

-گوشیشو درآورد و به مانی زنگ زد...یکم ازش دور شدم که راحت باشه...بعد ده دقیقه اومد...گفتم:

-خوبه نمیخواستی زنگ بزنی!

-خندیدو گفت:

-آخیش... سبک شدم..

-خب؟بریم برایش اسباب بازی بخر پدر مسئولیت پذیر...

-لبخندی زدو گفت:

-بریم.

رفتیم داخل فروشگاه..اووو...چقدر بزرگ و شلوغه!مهیاد یه طرف رفت منم یه طرف...واسه بارانا یه عروسک

بزرگ خریدم...داشتم با چشمم دنبال مهیاد میگشتم که در یک حرکت دیدم یه قورباغه جلوی چشمامه...جیغ

زدمو رفتم عقب که خوردم به کسی و برگشتم سمتش!مهیاد بود که از خنده قرمز شده بود...ای تو روحت!

-هر هر هر!نخند مسواک گرون شد!

-درحالی که می خندید گفت:

-آره..از وقتی بعضیا زیادی مسواک مصرف کردن..

چشم غره ای برایش رفتمو رومو برگردوندم...عروسک قورباغه رو گرفت سمتم..گفتم:

-چیکارش کنم؟واسه مانی انتخابش کردی؟

-مهیاد-نه واسه توئه..

ابروهام بالا پرید...به خودم اشاره کردم گفتم:

-من؟مطمئنی؟یه نگاه به قد و هیکلم بنداز!۲۸سال سنمه ها...دختر بچه ۸ساله نیستم...

-خندیدو عروسکو داد دستم...گفت:

-نه..این یادگاریه..برای وقتی که من نباشم و تو یادت باشه یه مهیاد نامی هست...

با بُهت نگاهش کردم گفتم:

-نباشی؟! کجا میخوای بری؟

مهپاد-نمیدونم...ولی احتمالا از ایران میرم...میخوام برای خودمو مانی یه زندگی جدیدو شروع کنم...همین جا بمون من برم وسایلو حساب کنم پیام...

رفت سمت پیشخون...به عروسک نگاه کردم..یه قورباغه که یه قلبو بغل گرفته بودو روش به انگلیسی نوشته بود:I Love You..

اشک توی چشمام جمع شد...لبامو روی هم فشردم..به مهپاد نگاه کردم..برگشت سمتم و لبخندی زد...لبخند تصعنی زدم...دور بودو برق اشکو توی چشمام نمی دید...حالم بدجوری گرفته شده بود!یعنی توی ضدحال زدن نامبر وانه...یاد حرف آلیسا افتادم.."اون مرد دل همه رو میشکونه...دل توروهم میشکونه"
مهپاد اومد سمتم..نفس عمیقی کشیدم و بغضمو قورت دادم..

مهپاد-بریم؟

سرمو به علامت آره تکون دادم...رفتیم بیرون...توی طول راه حرف نمی زدم...

مهپاد-چرا پکری؟

چون توی فکر بودم یدفعه گفتم:

-...هیچی..فقط...یکم..خس...خسته ام..

چیزی نگفت...یه جوری نگاهم میکرد...انگاری آخرین نگاهایی بود که بهم میکرد!نکنه قراره بمیرم خودم خبر ندارم؟رفتیم هتل...ازش تشکر کردم و وارد واحد شدم..مارال روی مبل نشسته بودو چرت میزد...درو بستم که پریدو گفت:

-وای!

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-بیدارت کردم؟

مارال-...تویی؟منتظرت بودم..

رفتم توی اتاق...قورباغه رو درآوردمو گذاشتمش روی عسلی مارال نشست روی تختش که کنار تختم بودو گفت:

-چقدر خوشگله...

بعد شیطون گفت:

-مهیا د برات خریده؟

-آره..

با تعجب گفت:

-آره؟! دروغ؟

برش داشتو گفت:

-نگاه... آی لایو! خب خنگ خدا... غرورت اجازه نمیده به زبون بیاریش...

-میخواه بره...

مارال -ها؟

-میخواه... از.. از ایران بره...

بادش خالی شدو گفت:

-کجا؟

-نمیدونم... فقط گفت این یه یادگاریه ازش برای من..

مارال با ناراحتی به عروسک نگاه کردو گفت:

-ای تو روحت...

-مارال.. من میرم یکم هوا بخورم..

مارال -باشه.. برو.

بلند شدمو رفتم سمت سالن سمینار.. ساعت ۱۱ بود.. جلوی در نگهبانی نبود... درشو باز کردم و وارد سالن سمینار

شدم... همه برقا خاموش بود... شاید یکم ترسیدم.. ولی دلم میخواست فقط خودمو خالی کنم... نشستم روی یکی از

صندلیا... به روبروم خیره شده بودم... اشکام بی صدا می ریختن رو گونه هام... گوشیمو درآوردمو عکسی که صبح

چهار نفری به قول مارال سلفی گرفته بودیمو نگاه کردم.. با دیدن چهره مهیا د شدت گریه ام زیادتر شد... دستامو

جلوی صورتم گرفتم...

-خیلی دوستش داری؟

با ترس به فرد بغل دستم نگاه کردم که مهبدو دیدم... لبخندی زدو گفت:

-حال قبلنای منو داری...

هنگ کرده بودم.. منظور حرفشو نفهمیده بودم...

مهتد-هیچ خبر داشتی وقتی بهم بی محلی میکردی چه آتیشی می گرفتم؟وقتی اونجور مهربون به مهتاد نگاه میکردی خونم به جوش میومد...اما...یه روز با خودم گفتم..این دختر..وقتی یه ساله که کنارشمو منو نمی بینه...چجوری بعدا منو می بینه؟وقتی فهمیدم مهتادو دوست داری دیگه نتونستم کاری کنم...از نگاهت میشد فهمید که دوستش داری...فراموشت کردم..سخت بود...ولی شد!ولی...ازت ممنونم که بهم بی محلی کردی...چون..جواهری مثل مارالو به دست آوردم...ازت ممنونم مهتا...

دهنم باز موند...این چی میگفت؟!اشکامو پاک کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

-این پسر...

و به عکس گوشیم اشاره کرد...ادامه داد:

-بهتره فراموشش کنی...اون رفتیه...به منم گفته که میخواد بره...شب بخیر.

بلند شدو رفت...همین جوری به رفتنش خیره شده بودم... "وای" ای زیرلب گفتمو دوباره زدم زیر گریه...اما این بار حق داشتیم...پس فردا آخرین سمینار بودو یه ساعت بعدش پرواز داشتیم...تا تونستم گریه کردم...با چشمای پفی قایمکی از سالن زدم بیرون و رفتم سمت واحدمون...درو باز کردم و رفتم داخل اتاق...مارال دمر خوابیده بود...لبخندی زدمو لباسمو عوض کردم...خودمو انداختم روی تخت که صدای مارال اومد:

-سبک شدی؟

سرمو برگردوندم سمتش...

-بیداری؟

مارال در همون حال با چشمای بسته گفت:

-نه امتحان ریاضی دارم فردا خودمو زدم به خواب...

-کوفت!بگیر بخواب...

مارال-شب بخیر مهتایی...

زیرلب شب بخیری گفتم...ولی تا صبح خوابم نبرد...بی خوابی زده بود به کلم!

روز رفتنمون شد...کمتر با مهتاد حرف میزدیم...بیشترش به خاطر سمینار بود...توی سمینار چرت میزدیم...حتی توی هواپیما...منو مارال و مهتاد سوار آژانس شدیمو رفتیم سمت خونه مامان طلا...مامان و بابای مارالم اونجا بودن...وارد کوچه شدیم...اوووو...چه شلوغه!آشوب به دلم افتاد...راهمونو باز کردن...مهتاد برگشت سمتو نگران نگاهم کرد...هر سه نفر با نگرانی و استرس همدیگه رو نگاه کردیم...چشمم خورد به در خونه مامان

طلا... نه! ماما! طلا؟ من برای آخرین با ندیدمش... با قدمای سست از آژانس پیاده شدم... یکم رفتم نزدیک تر... بردیا رو دیدم که روی ویلچر نشسته!!! یکی از دستاشو پاهاش شکسته بودو گریه میکرد... ناباور نگاهش میکردم.. تا منو دید با نگرانی گفت:

-مهتا...

دوباره به پرده های سیاه نگاه کردم.. وای نه! مهدی ایرانی... بابا! افتادم زمین و زدم زیر گریه... جیغ نمی زدم.. داد نمی زدم.. فقط به پرده سیاها زل زده بودم و آروم اشک می ریختم.. مارالم کنارم نشسته بودو گریه میکرد... همه گریه میکردن.. بابایی جونم... ندیدمت... فقط صداتو شنیدم... ای کاش میگفتم نگرانشم... مهسا از دوید توی کوچه... وضع اونم بهتر از من نبود! صدای آمبولانس شنیدم... سرمو برگردوندم... آمبولانس بهش زهرا بود... سرم به دوران افتاد و دیگه هیچی ندیدم... چشم باز کردم دیدم توی اتاقممو سرم به دستم! سرم گزگز میکرد... یکم گذشت که همه چی یادم اومد... وای بابا! سرمو از دستم کندمو بدو رفتم پایین... هیچ کی تو خونه نبود جز... مهیاد! نشسته بود روی صندلی و سرشو گذاشته بود روی میز... کت و شلوار سیاه پوشیده بود...

-مهیاد...

سرشو بلند کرد... چشماش از گریه پف کرده بود...

-منو بیر پیش بابام مهیاد... تورو خدا نگو نه!

اومد سمتو گفت:

-بریم...

زودتر ازش سوار ماشینش شدم... به سمت بهش زهرا رفتیم... گریه میکردمو زیر لب میگفتم:

-بابای خوبم... بابای مهربونم... قدر تو ندونستم... چرا رفتم؟ چرا رفتم به اون سمینار لعنتی؟!

یدفعه گفتم:

-مهیاد؟! بابام... چجوری...

دیگه نتونستم ادامه بدم... مهیادم انگاری سختش بود بگه... آروم گفت:

-تصادف...

شدت گریه ام رفت هوا...

-الهی من بمیرم برات بابا... خدا این چه مصیبتی بود؟ آخه چرا؟

مهیاد- آروم باش مهتا...

-آروم باشم؟!دیگه چه آرومی؟زندگیمو از دست دادم مهیاد...بابام فقط بابا نبود...همه دنیام بود...جیگرم داره میسوزه...حسرتم شده که نبودم پیشش...ای لعنت به این کار!
یاد مامانم افتادم..زیر لب گفت:

-وای مامان...

دوباره گریه ام گرفت...

-مامانی...این چه دردی بود...چه جوری تحملش میکنی؟

مامانو بابام عاشق هم بودن...میدونستم الان مامانم داغونه...رسیدیم بهشت زهرا...ولی دیر رسیدم...بابای بهتر از جونم...زیر خروار ها خروار خاک خوابیده بود...راهو برام باز کردن...رسیدم نزدیکش...فقط خاک...و یه پارچه مشکی...چقدر آدم بی ارزشه...مامانم زجه میزد و اسم بابامو صدا میکرد...مهسام میخواست آرومش کنه...همه گریه میکردن...حتی کسایی که خنده از لبشون نمی رفت...امین..امیر و مینا...الینا،مژگان...مریم...ولی من..یه مرده متحرک شده بودم..سرپا وایساده بودمو به عکس بابا نگاه میکردم..زمزمه میکردم:
-باباجونم...دیگه کی بهم آرامش میده؟دیگه کی بهم راهنمایی میده؟کی بهم تذکر میده؟بابای شجاعم...

۲۰ روز نحس گذشت...۲۰روز که گریه همدم شبام بود...فقط یه درصد با مرگ بابا کنار اومده بودم...تو این ۲۰روز چندبار غش کردم چندبار رفتم بیمارستان که همه منو شناختن...مامان طلا هم بخاطر بابا بدجور ضربه دیده...روی کاناپه نشسته بودم...به مامان خیره شدم که داشت قرآن میخوند...کار این روزاش همینه...قرآن و نماز...دلهم خیلی براش میسوزه..مامانی که لبخند از روی لباش نمی رفت و مدام سر به سرم میداشت الان غم و ناراحتی از چشمش میباره...حال اون از من بدتره...بخاطر گریه هاییم که کرده صداس زیاد درنمیاد...به ساعت نگاه کردم...موقع خوردن قرصای مامان طلا بود...رفتم سمت اتاقش...از وقتی بابا فوت کرده خونه نشین شده...با رفتن بابا هممون بهم ریختیم..دیگه خبری از اون خنده هامون که صدای همه رو درمیآورد نیست...تقه ای به در زدمو وارد شدم..مامان طلا با دیدنم لبخندی زدو گفت:

-اومدی مهتا جان؟

نشستم کنار تختشو گفتم:

-قرصاتونو آوردم...

دست نوازشی روی سرم کشیدو گفت:

-الهی من فدات شم...

-مامان طلا؟ نگین اینجوری.. دلم میگیره..

مامان طلا- آدما همه رفتنن... منم دلم میخواد زودتر برم پیش مهدی... دیگه طاقت ندارم..

لیوانو از دستم گرفت... بغضم ترکید و زدم زیر گریه... مامان طلا سریع لیوانو گذاشت روی عسلی و بغلم کرد... خودمو توی آغوشش فرو کردم... چه بوی خوبی میداد... بعد مدتی منو از خودش جدا کرد... دستشو برد زیر روسریش و گردنبندشو از گردنش درآورد... یه پلاک گرد داشت که روش آیه ون یکاد نوشته بود... گرفت سمتم... سوالی نگاهش کردم... سرمو آورد جلو و گردنبندو انداخت دور گردنم... دستی بهش کشیدم... مامان طلا گفت:

-این همیشه گردنت باشه.. باعث آرامشه..

چشمام که اشکی بود رو دوختم بهشو زیرلب گفتم:

-چشم.. حتما.

کمک کردم دراز بکشه رو تخت و از اتاق رفتم بیرون... این چند روز انقدر که بیحال و عصبی بودم نتونستم برم بیمارستان.. وگرنه بیمارارو به کشتن میدادم... مهبد و مهیاد خیلی برام زحمت کشیدن.. مهیاد بیمارامو ویزیت میکردو مهبد عملشون میکرد... به تابلو عکس بابا که روی طاقچه بزرگ خونه بود و دو طرفش شمع بود نگاه کردم آه پرسوزی کشیدم...

با خواب بابا از خواب پریدم! عرق کرده بودم... نفس عمیقی کشیدمو از اتاق رفتم بیرون... رفتم طبقه اول و از آشپزخونه یه لیوان آب گرفتمو خوردم... ساعت ۱ شب بود... همه خواب بودن بجز این خدمتکارای بیچاره... تصمیم گرفتم یه سر به مامان طلا بزنم.. همیشه همین موقع ها بیدار بود... خوابمم پریده بود... تقه ای به در زدمو وارد شدم... به پهلو خوابیده بود! خوابیده؟ پشت به من بود... رفتم جلوش.. با دیدن چشمای بازش قلبم به تپش افتاد... آروم زانو زدم جلوشو گفتم:

-مامان طلا؟

حرفی نزد! البمو گزیدمو تکونش دادم...

-مامانی؟

انگشت اشاره مو گذاشتم جلوی بینی اش! هیعیعیعی... نفس نمی کشه... ضربانشو گرفتم... وای خدای من... نه! جیغ زدم:

-مامان طلا!

و بعدشم زدم زیر گریه که همه خدمتکارا ریختن توی اتاق... با دیدن وضعیت اونام زدن زیر گریه... همه اهل خونه ریختن تو اتاق... مامان در جا غش کرد... مهسا و الینا رفتن سمتش... خاله سایه چشمای مامان طلا رو بست و خاله نقره زانو زد کنارم... با گریه سرمو گذاشتم روی تختو زیرلب گفتم:

-خدایا... دیگه چرا؟

دوماه بعد...

هم از چهلم بابا گذشت هم مامان طلا... دیگه واقعا کمرمون شکسته بود... دو نفرو در عرض چند هفته از دست داده بودیم... ما هم برگشته بودیم خونمون... دیگه فایده ای نداشت توی اون عمرات لعنتی بمونیم... فقط مهیاد اونجا مونده بود... با مهیادم که دعوام شده بود... نور! نور! اولین بار بود اینجوری دعوا میکردیم... یادمه هفتم مامان طلا بود... یکی از مریضام اصرار داشت من باید جراحی کنم! صدبار زنگ زد که قبول کردم... برای جراحی رفتم... اولش فکر میکردم عمل زیاد طول بکشه... ولی سه ساعته تموم شد... یکی دیگه از مریضام که خونه نشین بود زنگ زدو گفت حالش خوب نیست... قرار بود اونموقع برم مراسم... ولی خب... حس انسان دوستانه ام گل کرد! بدون اطلاع رفتم خونش... دو سه ساعتی اونجا بودم تا دخترش بیادو خلاصه وقتی برگشتم خونه... مهیاد تا منو دید اومد سمتم... چشماش کاسه خون بود... دستاشو مشت کرده بود که نیاره بالا... با تعجب زل زده بودم بهش و یه جورایی ترسیده بودم... گفتم:

-چیزی شده؟

از بین دندونای بهم قفل شده اش گفت:

-تا حالا کجا بودی؟... مگه نگفتی میری بیمارستان؟ بیمارستان نبود.

اخم کردم و گفتم:

-به شما چه؟

مامان با عصبانیت گفت:

-جواب بده مهتا!

دهنم باز موند...مامان چرا طرفداری مهیادو میکرد؟گفتم:

-مامان؟! چرا طرفداری مهیادو میکنی؟

مامان عصبی تر گفت:

-اصلا مهیاد نماینده منه!خوبه؟!جواب بده بینم!

زورم اومد...گفتم:

-دلیلی نمی بینم توضیح بدم...دختر ۱۸ساله که نیستم...

خواستم برم که مهیاد بازومو گرفت و فشرد...آخ بلندی گفتم...فکر کنم کبود بشه!با عصبانیت گفتم:

-چته روانی؟!دستم ول کن...

این چرا اینجوری شده بود؟!اه...دستمو ول نکرد که هیچ!لامصب محکم تر فشار دادو گفت:

-حتما یه گندی زده که نمیخواد بگه...

آهسته تر گفت:

-هفتم مادربزرگت بود...خجالت نکشیدی؟!!

چشمام درشت شد...اینا چرا اینجوری بودن آخه؟!به ساعت نگاه کردم...اوووووو!۱۱شب؟!کی یازده شد؟!دیگه

حق دادم عصبانی بشن...ولی خب به مهیاد این حقو نمی دادم!توی یه حرکت بازومو از دست مهیاد کشیدم

بیرون...انگشت اشاره مو به سینه اش کوبیدمو گفتم:

-اگه قرار باشه من توضیحی به کسی بدم...اون مامانمه!نه تو!

بعدم از پله ها رفتم بالا...آخرشب رفتم اتاق مامان و گفتم چرا دیر کردم...اول ناراحت شد که زود قضاوت کرده

ولی بعد گفت باید زنگ میزدی...در هر حال حق با هر دو طرف بود...داشتم می رفتم سمت اتاقم که دیدم در

ورودی خونه بسته شد...رفتم پشت شیشه...دیدم مهیاد با یه تی شرت و یه شلوار ورزشی نشسته رو تاب و توی

فکره...پوزخندی زدمو رفتم توی اتاق...

بالاخره بعد سه ماه برگشتم بیمارستان...حالم بهتر شده بود...ولی بعضی وقتا توی تنهاییام میزدم زیر

گریه...جلوی پذیرش وایساده بودم و منتظر بودم چندتا پرونده رو بهم بدن...

-بفرمایید خانوم ایرانی...

ازش پرونده هارو گرفتمو به سمت اتاق بیمارام رفتم... تازه از اتاق عمل برگشته بودم... بی حوصله شده بودم... بیمارارو ویزیت کردم و رفتم توی اتاقم... لباسامو عوض کردم و رفتم توی محوطه که دیدم ماشین مهیاد از دروازه بیمارستان رفت بیرون.. آهی کشیدمو زیر لب گفتم:

-ای کاش میدونستی چقدر دوستت دارم که اینقدر اذیتم نکنی...

رفتم سمت ماشین و بعدشم سمت خونه... هردو اشتباه کردیم... ولی مهیاد با اینکه اشتباه از خودش بود اصلا نیومد سمتم و این منو دیوونه میکرد... ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل خونه... مامان نشسته بود و داشت کتاب میخوند... نشستم کنارشو واسه عوض کردن جو سنگین خونه گفتم:

-مامان من چطوره؟

عادی نگاهم کرد و گفت:

-خوبم..

پوفی کشیدمو گفتم:

-مامان!

مامان-چیه؟

با تعجب گفتم:

-مامان!؟

بهم نگاه کرد... لبخندی زد و گفت:

-جانم...

متقابلا لبخندی زد و گفتم:

-میای بریم بیرون؟

مامان-نه...

-چرا؟

مامان-چون خسته ای...

-من اصلا خسته نیستم وقتی با شما...

مامان-نیازی نیست که واسه حال و هوا عوض کردن من اینکارارو بکنی... کم کم عادت میکنم به نبود بابات..

اینو که گفت یه قطره اشک از گوش چکید که سریع پاکش کردم و گفتم:

-مامانم..گریه نکن...بلند شو...بلند شو برو لباس بپوش..

به زور بلندش کردم و هُلش دادم سمت اتاقش...زیر لب گفت:

-از دست تو...

لبخندی زدمو منتظر موندم...بعد ده دقیقه اومدم...بازم تیپ مشکی! صدبار بهش گفتم مشکیتو دربیار..ولی میگه مگه تو درمیاری؟ و من واقعا حرفی ندارم بهش بزنم! اونشب با مامان خیلی خوش گذشت...بعد گذشت سه ماه دردناک بالاخره صدای خنده شو شنیدم...اون شب شده بود همون مامان قبلی...شوخ و شاد:

توی پاساژ برای خودم قدم میزدم...به اجبار مامان اومده بودم یه لباسی برای خودم بخرم...ولی هیچی به نظرم قشنگ نیومد...یه شال دیدم که روش شعر فارسی نوشته بود...خریدمشو از مغازه اش بیرون اومدم...نگاهی به شاله انداختمو سعی کردم بخونمش که محکم خوردم به کسی! اون فرد افتاد زمین...سریع خم شدمو گفتم:
-واقعا عذر میخوام...

یکم دقت کردم دیدم از این مجسمه های مانکنه که جلوی مغازه ها میزارن...یکم دور و برم نگاه کردم بینم کسی دیده یانه...دیدم یه مرده با تمسخر داره بهم نگاه میکنه لبخندای مکش مرگ نما میزنه...حرصم گرفت گفتم:

-خب چیه؟! فکر کردم آدمه...

دیدم بازم داره نگاهم میکنه...دقت کردم دیدم اینم مانکنه!!! اوای خدا چه گافی...چندتا فروشنده با خنده داشتن نگاهم میکردن...پوفی گفتمو از پاساژ زدم بیرونو به سمت بیمارستان رفتم...چرا انقدر من سوتی دادم آخه؟ حواسم کجاست؟ خنگ روانی...

وارد بیمارستان شدم...از دیشب ذهنم درگیر مهیاده...نمیدونم چرا...دلم خیلی براش تنگ شده...برای شوخیاش...چال گونه اش..چشم عسلیش...دیشب تصمیم گرفتم به یه بهانه پرونده ای چیزی برم برای یه دقیقه هم بینمش...تورو خدا ببین! زمونه عوض شده...الان کسی که در حقش اشتباه شده از تقصیرکار عذرخواهی میکنه... بعد از یه عمل ۵ساعته و ویزیت بیمارا...وقتی خواستم برم خونه ساعت ۸ بود...رفتم سمت اتاق مهیاد...تقه ای به در زدم...جوابی نشنیدم...دوباره زدم...خواستم درو باز کنم که یکی از پرستارا گفت:

-رفتن...

-ولی تا اونجایی که من میدونم ساعت کارشون تا ۱۰ شبه...

پرستار-بود...رفتن...

-کجا؟!

پرستار-استعفا دادن!

این حرفش کاری کرد دو دقیقه فقط خیره بمونم بهش...دستم که روی دستگیره بود شروع کرد به لرزیدن...بغضم گرفت...صدامو ثابت کردم و گفتم:

-کی رفتن؟

پرستار-امروز با یه پسره بچه اومده بودن.وسایلشونو جمع کردنو رفتن...با یه آژانس...

-نفهمیدی کجا رفتن؟

پرستار-چرا...گفتن فرودگاه!

چشمام درشت شد!لبمو گزیدم...ممنونی زیرلب گفتمو از بیمارستان زدم بیرون...به مهسا زنگ زدم:

-الو؟

مهسا-س...سلام..

-مهسا؟مهیا داره میره؟

مهسا با تته پته گفت:

-تو...تو از کجا فهمیدی؟

داد زدم:

-بگو مهسا!

مهسا-آره..

صدای پیج فرودگاه اومد...با بُهت گفتم:

-فرودگاهین؟

مهسا-مهتا...

قطع کردم...سریع سوار ماشین شدم..بغضمو نگه داشتم...اون لحظه اصلا برام مهم نبود که درباره ام چی

میگه..فقط دلم میخواست برای آخرین بار ببینمشو ازش معذرت خواهی کنم...باشه..منو عین خواهرش

بدونه...ولی من نمی تونم..زیرلب میگفتم:

-خیلی بی انصافی مهیا...یعنی ارزش یه خداحافظی رو ندارم؟

بالاخره رسیدم! در ماشینو بستم که صدای هواپیما رو از بالا سرم شنیدم! برگشتم سمتش... نه.. مهیاد اون تو نیست... نه مهیاد تو نباید بری... بابا رفت.. ماما ن طلا رفت... تو نه! تازه اشک داشت توی چشمم حلقه می بست که گفتم شاید هنوز نرفته بابا! به قدم برداشتم که دیدم مهسا و الینا و مژگان و مریم، خاله سایه و شوهرش... مارال و مهبد اومدن بیرون از فرودگاه... ناباور بهشون چشم دوختم... مهسا بقیه رو راهنمایی کرد سمت ماشیناشون و اومد سمت من!

مهسا-مهتا...

خودمو انداختم بغلش و زدم زیر گریه... اونم کمرمو نوازش میکرد... آروم دم گوشم می گفت:

-الهی فدای دلت بشم... گریه کن عزیزم...

۵ دقیقه شد... ازش جدا شدمو در ماشینو باز کردم که گفت:

-میتونی رانندگی کنی؟

-نه.. یکم میمونم بعد میام...

مهسا گونمو بوسیدو گفت:

-همه چی درست میشه...

بعدم رفت سمت ماشینش.. پس مهسام خبر دار شد! نشستم توی ماشین... شیشه هارو دادم بالا... ضبطو روشن کردم صداشو زیاد که صدای گریه ام قاطی بشه باهاش... عجب آهنگیم اومد! بعد از شنیدن اولین بیتش زدم زیر گریه... انگاری حال این لحظه مو توصیف میکرد...

دیگه زندگی رو با من دوست نداشت اون می خوتاست بمون با من غرورش نداشت

تموم شد دیگه حرفشم بیخوده

شاید خوب کرده باهام بد شده

نه حسم از اینجا بهش میرسه نه زورم به برگشتنش میرسه

بهش قول دادم که رویام نشه

که تو زندگیش دیگه پیدام نشه

میدونم یه وقتایی لحنم بده میدونم که دنیام تو ذوقش زده

نفهمیدمش.. ساخته دلتنگیاش

دیگه روم نمیشه بمونم باهاش

نه حسم از اینجا بهش میرسه نه زورم به برگشتش میرسه
 بهش قول دادم که رویام نشه
 که تو زندگیش دیگه پیدام نشه
 میدونم یه وقتایی لحنم بده میدونم که دنیام تو ذوقش زده
 نفهمیدمش سخته دلتنگیاش
 دیگه روم نمیشه بمونم باهاش

صدای گریه ام شدت گرفته بود...توی این چند ماه چقدر اشک ریخته بودم...اینا تمومی نداشت؟تا به حال توی
 عمرم اینهمه گریه نکرده بودم...حتما این روزا تلافی اون روزای خوشمه...وای مهیاد...یعنی انقدر براش سخت
 بود؟یه خداحافظی کوتاه؟انقدر بی ارزش بودم؟نه مهیاد..نباید اینجوری رفتار میکردی باهام..بد کردی..خیلی
 بد!به عنوان یه دوستم نتونستی ازم خداحافظی کنی؟

۲سال بعد...

-مهتا؟!مهتا!؟

اه..بازم شروع شد...این از کجا پیداش شد دیگه!پشتی رو برداشتم و سرمو گذاشتم روی تخت و پشتی رو گذاشتم
 روی سرم که صدای عین جیغ ارمغان سوت نخورتهوی سرم...در اتاق باز و بسته شدو بعدشم تخت چنان بالا و
 پایین رفت که هُل خوردماونطرف تخت!

-اه...چته روانی!؟

ارمغان موهامو کشیدو گفت:

-پاشو ببینم!زودباش...داره دیرت میشه ها...

بعدم دستمو کشید و مجبورم کرد بشینم..ای خدا!!! منو بکش!

-آخه به توجه؟دلَم میخوادامروز نرم بیمارستان...تورو سننهییه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

-اصلا دلَم میخواد امروز مثل آدم پولدارای بازنشسته تنبلانه لمبدمو استراحت کنم...

و دوباره ولو شدم روی تخت...ارمغان رفت سمت کمد لباسام و یهمانتو مشکی و پالتوی سرمه ای چرم با شلوار
 جین مشکی و بوتهای بلند مشکیو درآورد و گفت:

-اگه اون آدمایی که میگی مثل تو الان! تنبلانه لم داده بودنواستراحت کرده بودن، الان مرده بودن... پولدار نبودن که...

-جون مهتا بیخی... اصلا حسش نیست...

ارمغان نشست و گفت:

-تو بازم رفتی تو فاز غمگینت که...

-بخدا دیشب انقدر گریه کردم سرم داره میترکه..

ارمغان-واسه چی احمق؟ واسه بابات؟ مامان طلا؟ یا...

-اسمشو نیار...

ارمغان-باشه...

ارمغان دو سال بود که اومده بود توی بیمارستان و به جای مهیاد مشغول به کار شده بود... باهم دوست صمیمی شده بودیم... مارال و مهید رفته بودن فرانسهو اونجا هم زندگی و هم کار میکردن... همیشه هم موقع عید همو می دیدیم... توی ایندوسال ارمغان همدمم بود... از همه چی هم خبرداره... نظرشم اینه رفتارای مهیاد نشونمیداد که منو به عنوان خواهر دوست داشته باشه.. از طرفی اون حرکتش برای رفتن از ایران هم... جوروی نبوده که دوستم داشته.. در واقع اگه دوستم داشت از ایران نمیرفت... مهسا گفت مهیاد رفته فرانسه... ولی وقتی سراغشو از مارال و مهید گرفتم گفتنکه از فرانسه رفته و دیگه نمیدونن کجاست... دلم خیلی براش تنگ شده... دقت کردین چقدر رفتارم بد شده؟ قبلنا عاشق کارم بودم... ولی الان با دیدن اون بیمارستان همه یخاطرات مهیاد هجوم میارن به سمتم! چقدر سریع اتفاق افتاد... از فوت بابا تا رفتنمهیاد... اصلا معلوم نشد چی شد! خیلی سعی کردم انتقالی بگیرم یه بیمارستان دیگه یا حتی شهر دیگه! ولی نشد آقای سلامی به هیچ وجه راضی نبود من برم... از روی تخت بلندشدم که چشمم به عروسک قورباغه مهیاد افتاد... با حرص از روی عسلی انداختمش کفتاتاق... به زور ارمغان لباسمو پوشیدمو با ماشینش راه افتادیم به سمت بیمارستان... مامان تقریبا به روال عادی زندگیش برگشته بودو رفته بود ورزش... همهمه بیمارارو ویزیت کردم و بعد دوتا عمل یکی در بعدازظهر و دیگری در شب! ساعت ۱۰ شب راهیخونه شدم... درو باز کردم... مامان کو؟ رفتم جلوتر که بوم! این چی بود؟ فشفشه؟ برایچی؟

-تولدت مبارک!

چشمام درشت شد... تولدم؟ اصلا یادم نبود... همین جوروی توی شوکمونده بودم... مهسا کیک تولد به دست اومد به سمتم... همه بودن! به شمع تولد نگاه کردم... ۳۰! چقدر زود...

مهسا-فوتش کن...

امین-نه نه! اول آرزو کن...

مهسا-خرافاتای...

لبخندی زدم... آرزو کردم هرچی به صلاحمه برام اتفاق بیفته... شمعوفوت کردم که کاغذای رنگی ریخت سرم!
-ممنونم! از همتون ممنونم...

اونشب خیلی بهم خوش گذشت... برای اولین بار در طی این دوسال یکمفکرم از مهیاد منحرف شد... رفتم سمت
لپ تابم... مطمئنا صدتا ایمیلداشتم... بعـله! همه از همکارا بود... تک تک خوندمشون و جوابشونو
دادم... خواستمصفحه ایمیلو ببندم که دیدم یه ایمیل هست! بازش کردم... ناشناس بود...

مثل دیوونه ها گیجم

همش بیهوده می خندم

دوتا عاشق که می بینم

سریع چشمامو می بندم...

تولدت مبارک همه کسم!

چشمم درشت شد... سریعجواب دادم" به جا نیاوردم"... ده دقیقه موندم... ولی جوابی نیومد... شکستخورده لپ تابو
خاموش کردم و دراز کشیدم روی تخت... چشمم خورد به عروسکمهیاد... لبخند به لبم اومد... با همه بدی که بهم
کرده بود بازم دوستش داشتم... ازروی کف اتاق برش داشتمو آروم گذاشتم روی عسلی... به گردنبند مامان طلا
دستکشیدم... موجی از آرامش به سمتم هجوم آورد... مامان طلا یه دنیا عاشقتم! یاد ایمیلافتادم... شعرش به دلم
نشست... زیرلب زمزمه اش کردم... ناخودآگاه لبخندی به لبماومد... این فرد کی بود؟

-خسته نباشید خانوم دکتر...

در حالی که داشتم دستامو ضدعفونی میکردم سری برای پرستار تکوندادم... سرم داشت از درد می ترکید... فقط
خدا خدا میکردم سرعمل کار دست بدبخت ند... کهخداروشکر چیزی نشد... از اتاق عمل اومدم بیرون و طبق
معمول همراهای بیمار... به یه "عمل موفقیت آمیز" بود کفایت کردم سریع رفتم به اتاقم... روپوشمو پوشیدمو
خودمو انداختم روی مبل... اوففففف... این دیگه چه سردردیه؟ انگشتای اشاره مو گذاشتمروی شقیقه هام و آروم
مالش دادم... تقه ای به در خورد... خدایا ارمغان نباشه وگرنهمیزنم چک و چونشو میارم پایین...

-بفرمایید!

در باز شد...

-خانوم دکتر...

صدای مرد بود...چشمامو باز کردم..با دیدنش برق خوشحالی توپچشمام درخشید...اینجا چیکار میکرد؟

-سلام پدر جان...

بلند شدمو رفتم سمتش...دستش توی دست یه دختر بچه ناز بود...اونکی دستشم جعبه شیرینی...

-سلام خانوم کوچولو...بفرمایید...

و راهنمایشون کردم داخل اتاق...درو بستم و اشاره کردم بشیننروی مبل...نشستم روبروشون و گفتم:

-از این طرفا؟

پیرمرد-غرض از مزاحمت این بود که بیام و برای اینهمه حمایت و پشتیبانیتون ازتون تشکر کنم...

بعدم جعبه شیرینی رو گرفت سمتم...از دستش گرفتمو گفتم:

-وای مرسی...

گذاشتمش روی میز و درشو برداشتم...آخ جون!شیرینی ترا!

-وای مرسی پدرجون..من عاشق شیرینی ترم...

پیرمرد-نوش جان...خانوم دکتر واقعا ممنون...به لطف شما از زبردستام کم شده و با خیال راحت نوه مو نوازش

میدم...

و با پشت دست گونه دختر بچه رو نوازش داد...لبخندی زدمو گفتم:

-خداروشکر...

بلند شدن و پیرمرد گفت:

-خب دیگه رفع زحمت کنیم...

بلند شدمو گفتم:

-این چه حرفیه؟رحمتین...بودین حالا...

پیرمرد-نه دیگه...باید برم این خانوم کوچولو رو تحویل مامانشدم...

خداحافظی کردنو رفتن...رفتم سمت پذیرش و چندتا پرونده گرفتمو بهسمت اتاق مریضا رفتم...داشتم مریض

سومی رو ویزیت میکردم...

-خب خانوم اسلامی...عمل تاثیرگذار بوده..ایشالله تا چند روزدیگه مرخص...

-پنخ!

هیعممع بلندی کشیدمو به پشت سرم چشم دوختم...الهی نگم چی نشیارمغان!این دختر نمیخواد بزرگ

شه...!چشم غره ای براش رفتهم زیرلب گفتم:

-دارم برات...

رومو سمت خانوم اسلامی و همراهش که از خنده قرمز شده بودن کردم و گفتم:

-با اجازه...

ارمغانو هل دادمو بیرونو گفتم:

-روانی!مگه مریضی اینکارو میکنی؟تموم وجه جدید جلوی بیمارا بهمخورد...

ارمغان-اتفاقا!اینکارو کردم که وجه ات بهم بخوره!چی بابا هیاخم کردی!این پرسنلو عاصی کردی با اخم و

غرورت!کو اون مهتای خندان؟

دستم تو ی هوا تکون دادمو گفتم:

-برو بابا!

خواستم برم که بازومو گرفتمو با خنده گفت:

-دور از شوخی...داشتم از پذیرش می گذشتم المیرا کارت داشت...

-که چی؟

ارمغان-خب برو پیشش دیگه!

-اون کار داره!من برم؟

ارمغان-آها...نه!یکی با تلفن کارت داشت...

-خب اینو از اول بگو!

و با عجله به سمت پذیرش رفتهم...

المیرا-کجایی بابا؟

-ببخشید خب...داشتم مریض ویزیت میکردم..

تا اومد حرف بزنه مات موند به پشت سرم...گفتم:

-الی؟

و دستمو جلوی صورتش تکون دادم... دستمو پس زدو گفت:

-اه نکن مهتا...

-خب چی شدی؟

المیرا-دکتر محبی..

با شنیدن اسم دکتر محبی ابرو هام بالا پرید... همین طور که برمیگشتم سمتی که نازیلا نگاه میکرد گفتم:

-پس بالاخره شد ما ایشونو زیارت کنیم؟

یه دو ماهی میشد که اومده بود اینجا... ولی خب من اصلااااا ندیدمش! آوازه شو شنیده بودم که همه دخترای

بیمارستانو جذب خودش کرده... هه... یاد اونروز افتادم که مهیاد با اومدنش همه رو جذب خودش کرده بود... با

دیدنش فکم مثل المیرا خورد زمین... خوشگل بود... اخمو بود... واو... یکی بدتر از من! بدفعه نیشش باز شدو وسط

بیمارستان زد زیر خنده! دهنم با سرامیکای کف بیمارستان یکی شد! این چرا اینجوری شد؟ تا چندثانیه پیش اخم از

صورتش نمی رفت... مشکل عقلی داره عایا؟ با آرنجم زددم به بازوی المیرا که روی پذیرش بودو گفتم:

-این چرا اینجوریه؟

المیرا در حالی که محوش شده بود گفت:

-شخصیتش همینه... با همه راحته...

دقت کردم دیدم یه پرستارم کنارشه و داره باهاش هار هار میخنده! این چه وضعشه بابا! بالاخره خنده اشو بی

صاحبشو جمع کردو اومد سمتمون... روبه المیرا گفت:

-لطفا پرونده...

ریز خندید... یه تای ابروم بالا بودو همینجوری داشتم نگاهش میکردم... نه انگاری هنوز ته خنده هاش مونده! خنده

اشو قورت دادو گفت:

-پرونده آقای ایزدی رو بدید...

المیرا با ذوق چشمی گفت و رفت... تازه چشمش به من افتاد... یکم تو بصورتتم دقت کرد... نشناخت منو... گفت:

-از پرستارای همین بیمارستانین؟

به کارتی که روی مقنعه ام بود اشاره کردم... خندید و گفت:

-اوه... خانوم ایرانی... آوازه جراحیتون توی بیمارستان پیچیده! مخصوصا جدیت تون!

سری تکون دادمو بی تفاوت گفتم:

- و شما آوازه کشک بودنتون...

با حرص نگاهم کرد که برگشتمو رفتم توی اتاقم...همین که خودمو انداختم روی مبل گوشیم زنگ خورد...نیم خیز شدمو از روی مبل برش داشتم...!...ماراله! برداشتم:

-سلام مار ماری خانوم!

مارال-کوفت!

-عوض سلام کردنته؟

صدای گریه بچه اومد...خندیدمو گفتم:

-عزیزم...صدای دل آرامه؟

مارال-پ ن پ! صدای بچه همسایمونه!

-هرهرهر...خوب ساکتش کن دیگه...بچه حنجره اش جر خورد انقدر گریه کرد...

مارال-بابا چیکار کنم دیگه...

صدای بچه قطع شد گفتم:

-چی شد؟ تونستی ساکتش کنی؟

مارال-بعله دیگه...بغلش کردم ساکت شد...حالا بیخی...چرا نرفتی گوشیتو جواب نمیدادی؟ مجبور شدم زنگ بزنم پذیرش...

-!؟ تو بودی پس؟ تا الان ویزیت بیمارا بودم..حالا کاری داشتی؟

مارال-آره...زنگ زدم بگم ما برای عید داریم میایم ایران...

با ذوق گفتم:

-واقعا؟ کی میاین؟

مارال-یه شب قبل عید...

-باشه پس...منتظرم...

مارال-قربونت..کاری نداری؟

-نه فدات.بای.

قطع کردم..به در تقه ای خورد...

-بفرمایید؟

در باز شدو المیرا اومد داخل...گفت:

-برو اتاق آقای سلامی...کارت داره.

پوفی کشیدمو بلند شدمرفتم اتاق آقای سلامی..

تقه ای به در وارد کردم و وارد شدم...

-سلام آقای سلامی...

آقای سلامی-سلام دخترم...بشین..

نشستم روی مبل و گفتم:-احضار فرمودین؟

تک خنده ای کرد و گفت:-یکم صبر داشته باش...

منتظر موندم...پنج دقیقه شد که تقه ای به در خورد و دکتر محبی اومد داخل بازم نیشش باز بود...با دیدن قیافه

جدی منو آقای سلامی نیششو بست و نشست روبرومون...آقای سلامی آهی کشید و گفت:

-دوسال پیش...یه تیم چهار نفره بودین...یادتونه خانوم ایرانی؟لبخند تلخی زد و گفت:

-بله...

آقای سلامی-اما الان شدین دونفره!با تعجب گفتم:

-بله؟!

آقای سلامی-شما و دکتر محبی انتخاب شدین برای شرکت در سمیناربین المللی روسیه...

-ولی...

آقای سلامی-خانوم ایرانی...خواهشا مخالفت نکنین...سال پیش همان انتخاب شدین برای فرانسه که برای اوضاع

روحیتون پشیمون شدیم...ولی خواهشا این باروقبول کنین...

توی رودروایسی موندم...آقای سلامی رو کرد به دکتر محبی و گفت:

-آقای محبی؟شما مشکلی ندارین؟دکتر محبی سریع گفت:

-نه اصلا!

خنده ام گرفت و از این ذوقش!من موندم این ۴سال آلمان جراح بوده!چجوری اینجا اینجوری ذوق میکنه؟وای

خدا...تازه یادم اومد!من چجوری با این کنار بیام؟اصلا باهش حرف نمیزنم که حرفیم نزنه...آره!

آقای سلامی-خب خانوم ایرانی؟

به ناچار گفتم:-چشم...

لبخندی زدو گفت:- خیلی ازتون ممنونم...۲۸ام اسفند پرواز دارین...
 اهمهمهمه...یه روز قبل اومدن مارال!عجب شانسی!از اتاق اومدیم بیرون..خواستم برم که دکتر محبی گفت:
 -خانوم ایرانی؟

برگشتم سمتش...منتظر موندم حرف بزنه...

دکتر محبی-انگاری ما...خوب باهم آشنا نشدیم...منظورم جلوپیدیرشه...بازم نگاهش کردم...

دکتر محبی-من ارسلان محبی هستم...از دیدنتون خوشبختم...

سریع و بی تفاوت گفتم:-مهتا ایرانی...با اجازه..

و همین جور که مات و مبهوت از رفتار من بود ازش دور شدم...حتمافکر میکردم منم مثل بعضی پرستارا خودمو
 بهش می چسبونم!هه...زهی خیال باطل!من دیگه گول هیچ مردی رو نمیخورم..یه بار قلبمو به یکی دادم برای
 هفت جد و آبادم بسه!زنگ زد م به مارال و ماجرارو برایش گفتم...اونم گفت که میان و منتظر میمونن تا
 منبیام...لباسامو پوشیدم و از بیمارستان زدم بیرون...رفتم سمت ماشینم که توپیارکینگ...یه پورشه خوشگل
 زرد...خیلی تو چشم بود!سوارش شدمو از پارکینگ زدمبیرون...داشتم می رفتم سمت دروازه بیمارستان که
 چشمم خورد به پارکینگ که سه سالقبل وقتی تازه وارد بودم اون شده بود پارکینگم...حالا یه کوپه جیگری
 توش پارکبود...لبخند تلخی زدم..یاد اون شب افتادم که مهیاد جای پارکمو گرفته بود...دکترمحبی از بیمارستان
 زد بیرونو رفت سمت همون کوپه جیگری...!...پس پارکینگ من به اونرسیده؟ماشینم ماشین اوننه؟چه جالب...قبل
 اینکه منو ببینه سریع از بیمارستان زدمبیرون..

از گیت فرودگاه رد شدم...برگشتم و برای مامان دست تکونادادم...مهسام بود...قرار بود این مدت مامان بره پیش
 مهسا...وارد هواپیما شدم ونشستم روی صندلی ایم...دستمو بردم زیر شالم و گردنبند ون یکاد مامان طلا رو
 گرفتم توی مشتتم و زیرلب آیه ون یکادو خوندم...آقای محبی یا همون راحت تر بگم ارسلان اومدو نشست
 کنارم...خوندم تموم شد...

ارسلان-سلام...

آهسته گفتم:-سلام...

هدفونو گذاشتم توی گوشم و به خواب رفتم...خب دیشب خوب نخوابیده بودم...بابا...مهیا...مامان طلا...سنگ
قبر بابا و مامان طلا...لحظه آخری که مهیا دو توی بهشت زهرا دیدم...هیچ کوتاهی کشیدم و از خواب
پریدم!پیشونیم عرق کرده بود...

ارسلان-خوبین خانوم دکتر؟

سرمو به علامت آره تکون دادم...

ارسلان-آب میخواین؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و دوباره سرمو تکیه دادم به صدلی...قیافه ارسلان نگران به نظر میومد...
آهسته گفتم:-خوبم...

سرشو به علامت تفهیم تکون داد و مشغول خوندن کتابش شد...ناگهان قیافه ارسلان به مهیا تبدیل
شد!چشمامو بستم و زیر لب گفتم:

-لعتتی...ولم کن دیگه...

ارسلان-چیزی گفتین؟

چشمامو باز کردم و گفتم:

-نه...

دوباره چشمامو بستم...می ترسیدم بخوابم...چشمامو باز کردم و گفتم:

-بیخشید چقدر مونده برسیم؟

ارسلان-تقریباً ۲ ساعت و نیم...

آخیشی گفتم و چشمامو بستم...

بالاخره این دو ساعت هم به پایان رسید و ما به هتل رفتیم...ساعت ۱۰ صبح بود...ساعت ۵ بعد از ظهر سمینار شروع
میشد...به اتاق خودم رفتم...دیگه از تنهایی نمی ترسیدم...تنهایی شده بود همدمم...لباسمو عوض کردم...خودمو
انداختم روی تخت..آخیش...چه نرمه..نمیدونم چی شد که به خواب رفتم!غلٹی زد و چشمامو باز کردم...چشمم
خورد به ساعت...هیجعه...۱۰:۴ دقیقه!یا خدا...من چرا اینقدر خوابیدم؟بدو رفتم دستشویی و باهزارتا بلا لباس
پوشیدم...یه مانتوی کتی سفید پوشیدم با شلوار جین مشکی و شال مشکی...بدو هرچی دفتر و دستک و پرونده
بود دستم گرفتمو دوییدم سمت سالن سمینار...وایخدا...در سالنو باز کردم افتاد توی سالن!سکوت بود...همه
برگشتن سمتم...وای چهضایعی شدم...کسی که پشت تریبون بود اشاره کرد بشینم...سری تکون دادم و به دنبال

ارسلان گشتم...خودش دست تکون داد...رفتم سمتش و نشستم...دوباره فضا عادی شد وسمینار ادامه پیدا کرد...با حرص و لبخندی تصنعی رو به ارسالن گفتم:

-زورت میومد بیای منم بیدار کنی؟

ارسلان هم مثل من گفت:

-من خودمم داشتم دیر می رسیدم...چه برسه که بیام جنابعالی رو از خواب ناز بیدار کنم..

چندتا از دکترا رفتن پشت تریبون و سخنرانی کردن...اسم منم صدازدن...خیلی ریلکس بلند شدمو رفتن پشت تریبون...تک سرفه ای کردم...و شروع کردم به زبان انگلیسی توضیح مقاله مو...وسطای مقاله بودم که سرمو بلند کردم و به جمعیت چشم دوختم...همه داشتن با اشتیاق به حرفام گوش میدادن...یه لحظه سرم برگشت سمت راست...روی سن پشت پرده کسی رو دیدم که باعث شد زبونم قفل بشه...گرمم شد...زل زده بودم...وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم غیب شد...تازه متوجه سکوتم شدم...گفتم:

Im...Sorry-

و مطلبو ادامه دادم...ولی خب...دلم داشت بوم بوم میزد...بعد دوسال...اینجا...توی روسیه...بی قرارش شده بودم...هه...اون چی؟! مطمئنم حتی یه لحظههم بهم فکر نمیکرده...بالاخره صحبت منم تموم شد و رفتم و سرجام نشستم...همه تشویقمکردن...ارسلان-چت شده بود اون بالا...قلبم تند تند میزد...نمیدونم ذوق کرده بودم یا از شدت غصه‌هاینجوری شده بودم...سعی کردم حالت عادی داشته باشم...آخر سر اومد روی سن! از همه تشکر کرد و گفت که دوتا جلسه دیگه هست...همه از سالن رفتن بیرون...منم با ارسالن رفتم بیرون..ارسلان داشت توی دفترش یه چیزایی رو یادداشت میکرد ولی من اصلا تو این عالم نبودم...

-خانوم ایرانی؟

برگشتم سمت ارسالن...

-بله؟

ارسلان سرشو بلند کرد و گفت:

-ها؟

-میگم صدام کردی...چی؟

ارسلان-من که صدات نکردم...

تعجب کردم... پس کی بود؟! دور و برمو نگاه کردم که دیدمش! چند قدمپشت سرم وایساده بود... ارسالن حواسش نبود به راهش ادامه داد... ولی من سرجاموندم... اومد سمتم... کت و شلوار فوق العاده جذابش کرده بود... یکی از اون لبخندایشیرینشو زد که چال گونه افتاد و گفت:

-باورم نمیشه اینجاشی...

زیرلب گفتم:

-منم همین طور...

برگشتم و به راهم ادامه دادم... وایساد کنارمو با تعجب گفت:

-مهتا! حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و سردی این دوسالو به دست آوردمو گفتم:

-نه خوبم... فقط خسته ام... با اجازه..

رفتم جلوتر... حالا نه اینکه تا حالا توی خوبا ناز بودم...! رسیدموسط محوطه که دیدم ارسالن وایساده و دور و برشو نگاه میکنه... نگاهش افتاد بهموگفت:

-وای! کجا بودی تو؟ فکر کردم گم شدی...

-یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد...

برگشتم که بریم که دیدم مهیاد با اخم و شک داره به منو ارسالننگاه میکنه... خب خنگ! مگه من دفعه پیش با تو نیومدم سمینار؟! همه باید اینجوری نگاهممیکردن؟ خب اینم همکارمه دیگه... رسیدیم جلوی اتاقامون... خداحافظی کردم رفتم تویاتاقم... سریع لباسای راحتی پوشیدم و خودمو پرت کردم روی کاناپه... موهامو بالای سرمبا کش بستمو تی وی رو روشن کردم... رفتم سمت یخچال و یه دلستر برداشتم... سرشو بازکردمو درحال نوشیدن رفتم سمت کاناپه که زنگ در به صدا در اومد... رفتم سمتش... چشمینداشت... بازش کردم... البته با احتیاط!!... این اینجا چیکار میکنه... خواست بیاد توکه جلوش وایستادمو گفتم:

-ببخشید؟

مهیاد-نمیزاری پیام تو؟

-لزومی نمی بینم...

یه تای ابروش رفت بالا و شیطون گفت:

-نمیزاری دیگه؟

نگاه کن تورو خدا...من دارم سرد برخورد میکنم این شیطون شده!بهبقدم نزدیک شد بهم که سرمو کشیدم عقب...دوباره یه قدم...این بار یه قدم رفتمقدم...دقیقا روبروی هم بودیم...با چشمای عسلی آتیشش زل زده بود به چشمایابیم...دیگه داشت بهم می چسبید که خودمو کشیدم کنارو چسبیدم به دیوار!پسره بیتربیت...لبخند بدجنسی زدو اومد داخل و درو بست...بطری دلسترو ازم گرفت و سرکشید..وا!دهنیمو خورد؟! رفت سمت کاناپه...لم داد روش!خونه خاله ست؟!

-خونه خاله ست؟

مهیا-نه...

-عجب رویی داری...

مهیا-مرسی...

نشستم روی صندلی میز غذاخوری و گفتم:

-چیکار داری اینجا؟

مهیا-قبلنا اینجوری نبود...مهربون بودی...شوخ بودی...

زیرلب گفتم:

-اون مهتا مُرد...

مهیا-ولی به نظر من زنده ست!

چشمام درشت شد!شاهگوشه؟!

مهیا-به هر حال...اومدم پیش یه فامیل...

نه انگاری این نمیخواه بره!رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

-مانی کو؟

مهیا-توی اتاقه منه...

رفتم سمت یخچالو یه دلستر برداشتم و درحالی که سرشو باز میکردمگفتم:

-اتاق اینجاست...

بلند شد اومد کنار اُپن و گفت:

-آره...اینجا که خونه ندارم...

فضولیم گل کرد تو این مدت کجا غیب شده بوده! با لحنی که همیخواستم حس فضولیم آشکار نشه گفتم:

-مگه کجا زندگی میکنی؟

با خنده گفت:

-هنوز فضولیتو داریا... آمریکا بودم...

چشمام درشت شد! گفتم:

-کدوم شهرش؟

مهیاد-واشنگتن...

-من چندماه پیش اونجا بودم... یه سمینار اجباری بود که باید میرفتم...

مهیاد-دیدمت!

-دیدو نگفتی؟

بعد فهمیدم چی گفتم... سرمو مشغول ریختن دلستر توی لیوان کردم...

مهیاد-خب...

انگاری چیزی نداشت بگه... سرفه ای کردو گفت:

-۱۰شب... میای.. بریم بیرون شام؟

سریع گفتم:

-نه!

مهیاد با تعجب گفت:

-چرا!؟

-چون حوصله ندارم...

با دلخوری گفت:

-باشه. فعلا.

بعدم سریع از اتاق رفت بیرون... آهی کشیدم... دلم نمیخواست باهاش اینجوری رفتار کنم... ولی.. اون دلمو شکسته

بود... ساعت ۹ بود که گوشیم زنگ خورد.. به شماره نگاه کردم.. ناشناس بود... جواب دادم:

-بفرمایید؟

صدای ارسال اومد:

-سلام مهتا خانوم..می تونی یه لحظه بیای اتاقم؟

-من چرا بیام؟

ارسلان-خواهش میکنم!

-درباره چی هست؟

ارسلان-درباره سمیناره..فردا باید کنفرانس بدم!

-باشه اومدم...

یه لباس مناسب پوشیدمورفتم اتاق ارسلان...

داشت اتاقشو مرتب میکرد...

ارسلان-بفرمایید...

نشستم روی مبل...ارسلانم با یه سینی قهوه نشست روبرومو گفت:

-مرسی که اومدی...

سرمو تکون دادم...یه مقاله رو گرفت سمتم...سوالی نگاهش کردم...

ارسلان-نگاه کن ببین مشکلی نداره؟

مقاله رو گرفتمو شروع کردم به خوندن...تموم که شد دیدم زل زدهبهم عین بـز!گفتم:

-مورد پسند واقع شدم؟

با حرص نگاهم کردو گفت:

-مقاله خوب بود؟

گرفتم سمتشو گفتم:

-آره..

از دستم گرفتو گفت:

-میشه...برات کنفرانس بدم؟

خندم گرفت...گفتم:

-باشه...

پاشد وایساد و این باعث شد یکم سرمو به سمت بالا بگیرم... ماشالله قد! شروع کرد به کنفرانس دادن... خیلی جدی! ولی وسطاش توپوق زد و هردو زدیم زیر خنده... این بود شروع خراب کردنای ارسلان! دیگه همش توپوق میزد و منمی خندیدم! برای یازدهمین بار! تونست کامل بگه..

- آخیش... بالاخره تموم شد! اوووو... ساعت یازده هه!

ارسلان - مسی...

بلند شدم رفتم سمت در... با خنده گفتم:

- مسی نه رونالدو...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

خندمون به هوا رفت... داشت از ارسلان خوشم میومد... پسر خوبی بود... از در اومدم بیرون که دیدم مهیاد وسط راهرو خشکش زده و داره با بُهت بهمنگاه میکنه... آب دهنمو قورت دادم... برگشتم سمت ارسلان و گفتم:

- خب... شب بخیر... فردا می بینمت...

ارسلان لبخندی زدو گفت:

- مرسی مهتا... واقعا ممنونم!

وای! کارو خراب کرد... مهیاد با شنیدن اسمم از زبون ارسلان اخمهاشید تو هم شد! ارسلان رفت داخل اتاق... خدایا خودمو به خودت می سپرم... راستی! دلیل اخمو عصبانیتیش چیه؟! یعنی... نه نه! با خودت فکر نکن که ضربه می بینی... آگه دوستت داشتهباشه میاد سمت و میگه دوستت داره... در اتاقو باز کردم و خواستم جیم بزخم درو ببندمکه مهیاد پاشو گذاشت لا در... درو باز کرد و وارد شد! اولین حرکتش این بود که منوکوبوند به دیوار!!! با ترس و تعجب بهش زل زده بودم.. چشماش کاسه خون بود! مثل همون موقعیهفتم مامان طلا بودو من دیر اومده بودم خونه. به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- تا ساعت ۱۱ شب... تو اتاق اون پسره چیکار میکردی؟

با تخصی گفتم:

- به تو چه؟!!

با عصبانیت و صدای بلند گفت:

-باورم همیشه تو منو گذاشتی که بری پیش اون پسره ی...

حرفشو قورت داد...چشمامو محکم بستم...خواستم منم سرش داد بزنمکه از اتاق زد بیرون...پسره نفهم از خود راضی! این چرا اینجوری کرد؟دیگه نفهمیدم...لبخندی رو لبم اومد از غیرتش...دوست داشتم این غیرتشو...پس اگه دوستمداشته باشه میگه...اگه هم که براش مهم نباشه...هی...نمیدونم کی میخواد غرورشو کناربزاره...خندم گرفت!همه چی یهویی شد!بعد دوسال توی سمینار دیدمش...منو به شام دعوتکرد رد کردم حالام که منو دعوا کرد!چه زود گرم گرفت!رفتم سمت پنجره قدی...عجببارونی!یدفعه ذهنم کشیده شد سمت مهیاد...نکنه توی بارون باشه؟سرمانخوره؟اوففففف...قربون دل مهربون خودم بـرم...بیخی..لباس راحتی پوشیدم و خزیدمزیر پتو...ولی خوابم نمی برد...هنوز نیم ساعت نشده بود دلم برای چشمای عسلیش تنگشده بود...نباید می دیدمش...حالا که دیدمش..حالا که دوباره بره من میمیرم...لباسپوشیدمو به بهانه دیدن مانی رفتم سمت اتاقشون...از پذیرش هتل شماره اتاقشونوپرسیدم...توی همین طبقه اما آخر راهرو بود...زنگ درو زدم...سریع در باز شدو قامتمانی توی جایگاه در قرار گرفت...لبخندی زدم...بزرگ شده بود...اونم با لبخند به منزل زده بود...گفتم:

-سلام آقا مانی...

مانی-سلام خاله مهتا بابا گفته بود اینجا یی...بفرمایید...

لبخندم پهن تر شدو وارد شدم...یعنی رو ی خودمو برم!گفتم:

-بابات کجاست مانی؟

مانی-بابا یه ساعت پیش رفت بیرون..نیومده هنوز..

نشستم روی کاناپه..مانی با دوتا لیوان شربت اومد و روبرومنشست...گفتم:

-زحمت کشیدی...

مانی-خواهش میکنم...

-چندسالته مانی؟

مانی-داره هشت سالم میشه...

لیوان شربتو برداشتمو گفتم:

-آفرین..

مدتی به سکوت گذشت...مانی رو به پنجره کردو گفت:

- هوای سردیه... نگران بابائتم..

- چرا؟

مانی - آخه با یه پلیور رفت بیرون...

تازه یادم اومد... گفتم:

- آها..

مانی - بزار یه زنگ بهش بزنم..

بلند شد رفت سمت گوشیش که روی میز غذاخوری بود... گوشیش زنگ خورد... برداشتو گفت:

- بابائته.

برداشتو با مهربونی گفت:

- الو بابایی؟ تو کجایی؟

لبخندی به مهربونیش زد... خوش به حال مهیاد با داشتن اینپسرش... یدفعه قیافه مانی نگران شدو گفت:

Ok?. relly-

بعدم قطع کرد... با نگرانی گفت:

- خاله مهتا!

بلند شدمو گفتم:

- اتفاقی افتاده؟

مانی - یه مرد انگلیسی بود... گفت بابا وسط پیاده رو غش کرده!

یدفعه استرس تمام وجودمو گرفت و نگران شدمو گفتم:

- کجا؟

مانی - پارک کنار هتل...

- بدو بریم...

مانی پالتوشو پوشید و اومد...

توی راه در اتاق ارسالنو زدمو گفتم باهام بیاد.. بدبخت کُپ کرده بود... داشتیم میمردم... نکنه بخاطر من رفته

زیربارون؟ رسیدم به پارک... مانی گفت:

- اوناهاش!

رفتیم سمتی که اشاره میکرد... مهیادو نشونده بودن روی نیمکت وچندنفر دورش جمع بودن... مانی رفت کنار مهیاد و بغلش کرد... مهیاد خیس آب بود! مهیادنگاهی به ما کرد... با دیدن منو ارسالن کنارهم اخم کرد... روشو برگردوند و به زور بلند شد... مانی گفت:

-بزار کمکت کنم بابا...

مهیاد-نیاز نیست...

دو قدم رفت... از کنارمون گذشت... بفرما! به این خوبی نیومده... داشت میوفتاد که سریع رفتمو گرفتمش...

-بزار کمکت کنم...

هی چشماشو می بست و باز میکرد... فکرکنم سرش گیج رفته بود... ارسالن خواست کمکش کنه... اول ناراضی بود ولی دید من نمیتونم وزنشو تحمل کنم قبول کرد ارسالن کمکش کنه... بردیمش توی اتاقشو خوابوندیمش روی تخت... از ارسالنتشکر کردم و اونم رفت... تب کرده بود... دستمال گذاشتم روی پیشونیش و هزارتا بلا کهبالاخره تپش پایین اومد... چه گرفتاری داشت... مانی خواب بود... ساعت ۵صبح بود... بلندشدم و رفتم برای مهیاد سوپ درست کردم... داشتیم از بی خوابی میمردم! چندبارم نزدیک بود دستمو بپروم بسوزم... خلاصه ساعت ۶صبح رفتم بالا سر مهیاد و تکونش دادم... لحافو کشید روی خودش... ای بابا... کی میتونه اینو بیدار کنه؟ گفتم:

-مهیاد؟ آقا مهیاد؟ پاشو بینم!

لحافو از روش کشیدم که با ناله گفت:

-تورو خدا ولیم کن مهتا... سرم داره میترکه...

-بیا سوپ بخور... ضعف کردی..

به زور نشوندمش و وادارش کردم سوپو بخوره... ولی همش چشماش بسته بود... اازم دلخور بود... آخه بگو یه روز نشده همو دیدیم! چه حس مالکیت میکنه! خخخخ... حساین زنایی که از شوهرشون مراقبت میکنن بهم دست داد! روی کاناپه دراز کشیده بودم کهصدای آهنگی از اتاق مهیاد اومد... "ن" محسن یگانه... با این حالش حس

آهنگگوش دادنش میگیره؟

نه، رسمش این نبوده این نیست

وقتی که زندگیمو بسوزوندی رفتی

حتی یکم دلت نسوخت به حال من

غریبه تر شدیم از همون وقتی

که سرت گرم بود زندگیمو سوزوند
 دلت سرد شد زندگیم یخ کرد
 بیخود اینهمه راهو اومدی که چی؟
 یه راه بی نشونو بگیر و برگرد
 برگرد تو خاطره هامون

که هرچی بینمون بود جا گذاشتی رفت
 یکی اون روزا خیلی عاشقت بود
 چون تو قلبت واسش جا نداشتی رفت
 نه، شبیه قبلنات نیستی
 نه، اونی که میشناختمش

نه، ببین کی زندگیمو سوزوند رفت
 اون که یه روز دوست داشتمش
 نه، شبیه قبلنات نیستی
 نه، اونی که میشناختمش

نه، ببین کی زندگیمو سوزوند رفت
 اون که یه روز دوست داشتمش

این تویی که الان روبرومی نه
 نگات میگه دیگه عاشق نیستی
 ته چشات یه چیزی آزارم میده
 بهم میگن اون آدم سابق نیستی
 نه... دلت اینجا نیست

صدام کن که اسممو یادت نره
 شمردن تر بهم بگو خداحافظ
 یه جور بگو که انگار بار آخره

صدام کن که اسممو یادت نره
 شمرده تر بهم بگو خداحافظ
 یه جور بگو که انگار بار آخره
 نه، شبیه قبلنات نیستی
 نه، اونی که میشناختمش
 نه، ببین کی زندگیمو سوزوند رفت
 اون که یه روز دوست داشتمش
 نه...

من چقدر دوست داشتمت

واو! عجب آهنگ معنی داری بود... البته برای من... انگاری مهیاد داشت از من میگفت... خلاصه سمینارو رفتم. البته مهیاد نیومده بود سمینار... امشب سه چهارتا از دکترای ایرانی توی خونه مهیاد جمع بودن... منو ارسالم دعوت! خلاصه رفتیموشامو خوردیم... البته انقدر مهیاد منو ارسالو زیر نظر داشت که آخر ارسالن به حرفاومدو آروم بهم گفت:

-این دکتر زند فکر کنم به خونم تشنه ستا...

خندیدمو چیزی نگفتم... خوشم میومد از این رفتارش.. لذت میبردم! آخر شب بود که پیشنهاد دادن شجاعت حقیقت بازی کنیم... آقا ما با شرطای شجاعت ارسالو سوالای حقیقت مهیاد روده بُر شدیم از خنده! یکی میگفت زمینو لیس بزن... یکیم میگفت چندبار تو حموم آواز خوندی؟ چی خوندی؟ اوففف... تو این میون مونده بودم چرانمیرسه به منو مهیاد شبیه رمانا بشه! آخرای نیمه شب بود... روی یه میز شش نفره همهمست! البته من مست نبودم... مهیادم زیاده نخورده بود... هوشیار بود... بطریچرخید... چرخید و چرخید... همه چشمها به چرخشش بود که حرکتش کم شد تا بالاخر هوا یساده! سرش به طرف من بودو اون هرچی میگفت من باید اطاعت میکردم... با چشم مسیر سرتا انتهای بطری رو طی کردم که آخرش رسید به مهیاد!

مهیاد-شجاعت حقیقت؟

انقدر گفته بودم حقیق خسته شدم گفتم:

-شجاعت!

نگاهم کردو خندید! دلیل خنده اشو نمی فهمیدم! تا اینکه ساکت شد ویه جور خاصی بهم خیره شد... منم خیره به دهنش و منتظر که بگه که مثلا رو دستات راهبرو یا صورتتو با سس بشورو از این چیزا! آروم دستشو گذاشت روی میز و صورتشو نزدیک صورتتم کرد... آب دهنمو قورت دادم... ابروهاشو تو هم کردو گفت:

-حکم اینه!

بسم الله الرحمن الرحيم...خدایا به امید تو!

مهیا-عاشقم شو!

دهنم نیم متر که چه عرضکنم دو سه متری باز موند! مست بود؟! میگن مستی و راستی! فقط زل زده بودم بهش...هیچ کیمتوجه حرفش نشد...مهیا کشید عقب..کلافه شده بود بلند شدو رفت توی اتاقش...منم بدواز واحدش زدم بیرون...والله نفس کشیدن برام سخت بود...یدفعه لبخند ب لبامو مد...عاشقش شم؟ خودش خواست؟ نیشمو بستم رفتم سمت اتاقم...

دو روز گذشت...ولیسخت! مهیا سعی میکرد باهام مهربون باشه ولی میزدم توی ذوقش...خب دل پُری از شماشتم...مطمئنا حرف اون شبش الکی نبود...منم دلم میخواست یکم تلافی اون دو سالودر بیمار سرش...ولی واقعا دلم براش می سوخت و اینکه من چقدر بدجنسم! روز سوم بود که گوشیم زنگ خورد...مهیا بود...برداشتتم:

-بله؟

مهیا-امشب ساعت ۱۰. توی محوطه!

بعدم قطع کرد...چند لحظه فقط توی گوشی توی دستم خیره موندم...پسره الدنگ سادیسمی! ولی بگذریم...گفت امشب؟ توی محوطه؟ چی میخواد بگه؟ وای یکی منو بگیره شاخکام داره فعال میشه...ساعت ۵ بعد از ظهر بود... ای تو روح! منچجوری تا ۱۰ شب صبر کنم؟! اخلاصه یه جوری خودمو سرگرم کردم تا ساعت ده! یعنی چیمیخواست بگه؟ بگه...دوستم داره؟! یعنی میشه؟ آگه بگه...خب..نمی تونم اول قبولکنم...اون خیلی منو زجر داد...من براش خواهر بودم مثلا! شیک و پیک...با تیپ مشکیرفتم توی محوطه...خلوت بود...یکم رفتم جلو که دیدم مهیا با کت اسپرت مشکی و شلوار جین مشکی و پیرهن خاکستری تکیه داده به درخت و منتظرمه! یاد این تیکه شعرا فتام "اگر دیدی جوانی بر درختی تیکه کرده بدان عاشق شده و گریه کرده" خخخخ...با دیدنم اومد سمتم...نگاه خریدارانه بعد این چندسال بهم انداختو گفت:

- ماه شدی!

و من مات موندم... فک مماس با زمین... نمیدونستم از تعریفش خر ذوقبشم تا تعجب کنم! گفت:

- همیشه قدم بزیم؟

شروع کردیم به قدم زدن... یکم که گذشت گفت:

- مهتا...

و قلب من شروع کرد به تند تند تپیدن... با تته پته گفتم:

- ب... بله؟

مهیا - چرا ازدواج نکردی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- تو چرا ازدواج نکردی؟

مهیا - میخوام برات یه داستان تعریف کنم. شنونده هستی؟

بع! این میخواد داستان تعریف کنه برام؟! من گفتم الان میگه عاشقتمبیا بریم ازدواج کنیم! چه دل خجسته ای

داری مهتا! بهر حال سرمو به علامت آره تکونادم...

مهیا - یه پسری بود... که عزیز دردونه خاندانشون بود... از بچگی باهمه دوست بود ولی خب بعضیا فکر میکردن

مغروره و از کنارش پراکنده میشدن... این میوندو نفر بودن که همیشه باهاش بودن و پایه کل کلاش... دوتا

دختر! یکی از اون دخترا فوقالعاده شیطون بود و پسر اونو به عنوان خواهر دوست داشت. خب سنی نداشت! گذشت

و گذشت و اون رفت خارج برای درس خوندن همون جا ازدواج کرد... بچه دار شد و بعد ۱۲ سال طلاق گرفت و

برگشت ایران. سرخورده از این که عشقو تجربه نکرده بود! حالا بعد ۱۲ سال همون دختر و دید! اون دختر... فوق العاده

زیبا شده بود... تو دلش اسمشو گذاشته بود سیندرلا! چون واقعا اون چشمای آبی و موهای بلونش بهش

میخورد... کل کلاشون شروع شد... یه بار پسر برای اطمینان خاطر دختر بهش گفت که اونو به عنوان خواهر

دوست داره و اونموقع واقعا همین طور بود! گذشت روزی که برای یه سفر کاری باهم رفتن خارج... پسر حس

میکرد دیگه اون حس خواهری برادری رو به دختر نداره! و این براش خیلی بد بود! اونبه دختر قول داده

بود... فهمید وقتی حرف از رفتنش از ایران شد دختر چقدر شکست! صدایگریه شو توی سالن سمینار شنید...

دهنم باز مونده بود... اون شب؟ مهیا اونجا بود؟! دیگه وایسادهبودیم... مهیا ادامه داد:

-مهتا...اون شب قلبم بدجوری تیر کشید...میدونستم دوستم داریو غرورم اجازه نمیداد کاری کنم...منم دوستت داشتم! اونشب به مهبد گفتم بیاد پیشت ویه جوری فکر منو از سرت بیرون کنه...چون واقعا غرورم جلومو گرفته بود...دلتم میخواست بعد سمینار سریع برم از ایران...ولی ماجرای فوت بابات و خاله طلا زمانوطولانی کرد و این برای من بد بود...داشتم ذره ذره آب شدن تو می دیدم...نمی تونستم به عنوان خواهر دوستت داشته باشم! این برام عذاب آور بود...وقتی باهم جروب بحث کردیم بهترین زمانو برای رفتن دیدم...دل خداحافظی باهاتو نداشتم...بخاطر همین به بچه ها گفتم که نگن بهت من دارم میرم...میدونستن دوستت دارم ولی گفتم چیزی نگن...دوسالواسم به سختی گذشت...تمام وقتمو با کار میگذروندم و شبها که میومدم فقط به عکستخیره میشدمو باهات حرف میزدم...امسال روز تولدت یه ایمیل ناشناس نیومد؟

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- مثل دیوونه ها گیجم

همش بیهوده می خندم

دوتا عاشق که می بینم

سریع چشمامو می بندم...

لبخند تلخی زد و گفت:

-واقعا وصف حاله بود...دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم...تصمیممو گرفته بودم که عید بیام ایران و همه چیو بهت بگم...ولی این سمینار دلیلی شد که اینجوری همو ببینیم!

وایساد جلوم...جلوی چشمم اشک گرفته بود...یه بار چشمامو باز وبسته کردم که اشکام ریخت روی گونه هام ولی دیدم بهتر شد...خواست اشکامو پاککنه...که دستشو پس زدم...با گریه و اعتراض آمیز گفتم:

-چرا انقدر دیر؟! بعد دوسال؟ میدونی چدر زجر کشیدم؟ برام مثل بیستسال گذشت...تاوان گریه هامو چجوری میخوای بدی؟ تاوان عوض شدنمو چجوری میخوای بدی؟! خیلی دیره...

همینجوری میگفتمو میرفتم عقب! سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

-دروغ میگی...میخوای دوباره اذیتم کنی...

اونم گریه اش گرفته بود ولی غرور مردونه اش اجازه نمیداد گریهکنه...زیر لب گفتم:

-لعنت به این غرور!

نمیدونم چی شد که مهیاد داد زد:

-مهتا! مواظب باش!

و پشت بندش صدای بوق ونی که داشت به سمتم میومد! زل زده بودم توی چراغاش و نمی تونستم از جام جُم بخورم! بدفعه پرت شدم طرفی و بعدم سیاهی مطلق!

چشم باز کردم توی بیمارستان بودم... ببینم چی شد؟! آخسرم... خواستم دستمو به سرم بکشم که دستم سوخت! نگاه کردم دیدم سرم به دستمه... در اتاق باز شدو ارسالن اومد داخل... وایسا ببینم.. من واسه چی اینجام؟! امشب... ساعت ۱۰. محوطه... مهیاد! ماشین... یعنی من تصادف کردم؟! اون ماشینی که من دیدم منو با آسفالت یکی میکرد!

ارسلان - چطوری خانوم دکتر؟

-ببینم من تصادف کردم؟ پس چرا چیزیم نیست؟

ارسلان - دلت میخواد دست و پات بشکنه؟ برو بگو خدا پدر دکتر زندوبیامرزه که نجات داد... بدون توجه به حرفش گفتم:

-خدا بیامرزش...

بدفعه گفتم:

-چی؟!؟

ارسلان خندید و به بغل دستم اشاره کرد... سرمو به سمت چپ چرخوندم که دیدم مهیاد بیهوش روی تخت بغلی من دراز کشیده... با نگرانی نیم خیز شدمو گفتم:

-وای چش شده؟

که سرم گیج رفت... ارسالن خوابوندم روی تختو گفتم:

-چیزیش نیست... نگران نباش.

-خب چی شده؟!؟

ارسلان - گویا یه ماشین ون داشته تورو میزده که دکتر زند نجاتتمیده...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-ماشین میخوره بهش؟!؟

ارسلان خندید و گفتم:

نه! چرا دلت میخواد عین رمانا بکنی این قضیه رو؟... توروهله میده و باهم پرت میشن کنار جدول... البته دکتر زند خودشو حائل تو میکنه و میشهسپرت... سرش میخوره به جدول..
سریع به سر مهیاد نگاه کردم.. الهی بمیرم... باندپیچی شده بود...!.. الان من قریون صدقش رفتم؟
-آها... پس قضیه از این قراره...
ارسلان - بعله... حاله یکم استراحت کن که بعدش هردوتون مرخصین...
-باشه.

ارسلان از اتاق رفت بیرون... به پهلو خوابیدم و به صورت میهاد زلدم... یاد حرفاش توی پارک افتادم... چه داستان شیرینی برام بود... فکر کنم این سه روزتموم دق و دلیمو برای این دوسال سرش درآوردم!
-به چی هی راه به راه لبخندای مکش مرگ نما میزنی؟!
!.. اینکه بیداره؟! ای عوضی! چشماش بسته ست که! پشت کردم بهش و گفتم:
-بعضیا نباید به خودشون بگیرن...
خندیدو گفت:

-آره خب... ولی آخه همچین زل زده بودی بهمو نیشتم باز بودنمیدونستم باید به کی بگیرم...
-بی تربیت!
مهیاد-مهتا؟
جوابشو ندادم...
مهیاد-مهتا خانوم؟
بازم بی جواب!
مهیاد-مهتاجان؟ مهتایی؟
داشت خنده ام می گرفت... نه هزار بره بالاتر...
مهیاد-عزیزم... خانومی؟
وای خدا! یکی منو بگیره... دارم میمیرم از ذووووق...
مهیاد-الان مثلا قهری با من؟ خب اشتباه کردم... میدونم مغرور بودم... دیدی غرورمو به خاطرت کنار گذاشتم...
-یکم فکر کن من تو این دوسال ازدواج کرده باشم؟
حرفی نزد... بعد چند دقیقه با بهت و نگرانی گفت:

- ازدواج کردی؟!

چیزی نگفتم...

مهیا - ولی مادرت چیزی نگفت!

با تعجب گفتم:

- با مامانم کی حرف زدی؟!

مهیا - دیشب قبل اینکه با تو حرف بزنم همه چی رو برایش گفتم... گفت ازدواج نکردی...

- بع! پس پته مته مونو ریخته رو آب...

دیگه چیزی نگفتم... فرداش آخرین جلسه کنفرانس رو دادم... دلم میخواست مهیا دو اذیت کنم... یا شاید امتحانش کنم... یه بار ازم پرسید که نظرم چیه؟ منم حرفی نزد... میخوام برگردم ایران... که ببینم میاد دنبالم یا نه؟ آگه بیاد که فبها... آگه نیومدم که بره به سلامت! زودتر از ارسال بلیط گرفتم چون آگه سر ساعت می رفتم مهیا می فهمید...

خلاصه برگشتم ایران... الانم دو روزه ایرانم! مهیا مدام زنگ میزنه... ولی ایران نمیداد! این لج منو درمیاره... یه بار جوابشو دادم گفت آمریکام! اییییییش.. کاملاً دپرس شده ام! هی... خدا... بیخی! دیگه فراموشش میکنم.. گوشیم زنگ خورد.. مامان اومد توی اتاق... با میوه و اینا... خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- چرا زحمت کشیدی مامان گلم؟

مامان نشست و بروم و گفت:

- تو که نمای پایین... دو روزه اومدی چپیدی تو اتاقت... چرا مرخصی گرفتی؟!

- حالم خوب نبود...

نگاه به گوشیم انداختم... اه یادم نبود یکی زنگ زده... رد تماس خورده بود دیگه.. بازم مهیا!

مامان در حالی که پرتقال پوست کنده بودو داشت میداشت جلوم گفت:

- مهتا جان...

یه تیکه پرتقال انداختم دهنمو گفتم:

- جانم؟

مامان - خانوم احدی زنگ زد..

- احدی؟

مامان-آره...زن معاون شرکت...

-خب؟

یدفعه سریع گفت:

-تورو واسه پسرش خواستگاری کرد!

منم داشتم پرتقال میذاشتم تو دهنم خشک موندم...مامان نفس راحتی کشیدو گفت:

-آخیش...راحت شدم..اصلا سر مهسا اینجوری نبودما...

از طرفی خنده ام گرفته بود بخاطر رفتار مامان...از طرفیم ترس واسه خواستگار...۳۰ساله شده ازدواج نکردم...به

چه بهانه ای باید دکش کنم؟

مامان-پسرشو که میشناسی؟شهیداد.

سریع گفتم:

-آره آره.

مامان-خب...پسره خوبیه.نظرت چیه؟

-من...مخالفم.

مامان بادش خالی شد و گفت:

-چرا؟

گویشیم زنگ خورد...نگاه کردم دیدم مهیاده...اوففف...قطعیدم.

مامان-کی بود؟

-مزاحم..

آهایی گفت...یدفعه گفت:

-نگفتی؟چرا قبول نمیکنی؟

-خب ازش خوشم نمیاد..

مامان کفری گفت:

-میخواهی شصتی رو بگیری بعد شوهر کنی؟

-مامان جان پیله نکن دیگه...

سری به نشانه تاسف تکون دادو بلند شد...رفت سمت در...بلند شدمو از پشت بغلش کردم و گفتم:

-بد میخوام پیش مامان خوبم باشم؟

مامان-نمیخوام به پای من بسوزی مهتا...

-این چه حرفیه مامان؟ من شوهر کنم یا تورو میارم پیش خودم...یا خودم میام پیشت...

گوشو بوسیدم و گفتم:

-نترس ترشیده نمیشم...

مامان خندیدو گفت:

-ترشیده هستی..

گفتم:

-...مامان؟! کجام ترشیده ست؟

مامان-دخترا دیگه فوقش باید تا ۲۷-۲۸مزدوج شن...تو سی سالتم شد...

-انقدر سنمو نکوبین توی سرم...

مامان ازم جدا شدو گفت:

-بعد بچه دار شی...بچه ات ۲۰ساله شه باید عصا بگیری دستت...

-۵۰سالگی و عصا؟

مامان رفت سمت در و گفت:

-انقدر که تو توی بیمارستان راه میری به یه عصا احتیاج پیدا میکنی...

درو بست و رفت...خندیدمو نشستم روی تخت...گوشیم زنگ خورد...مارال بود...اها یادم نبود بگم...تا دیروزم

پیش مارال بودم...

-جونم؟

مارال-سلام...

-چیہ مارال؟ شکاری؟

مارال-مهیاد بهت زنگ زده جواب نمیدی؟

با تعجب گفتم:

-تو از کجا میدونی؟!

مارال-بهم زنگ زد گفت به مهتا زنگ بزن بگو کارش دارم..

-چی میخواد بگه؟ آقا واشنگتن تشریف دارن!
 واشنگتنو با حرص گفتم... مارال خندیدو گفت:
 -خنگ روانی! خب بردار بین چی میگه دیگه...
 -به تو نگفت؟

مارال-چرا.

-خب چی گفت؟

مارال-نمیگم تا از فضولی بمیری و راهی نداشته باشی جز اینکه زنگ بزنی بهش...
 بعدم قطع کرد! ای بی شعور... گوشی رو پرت کردم روی تخت... یه خیار برداشتمو گاز زدم.. ظرف میوه ام
 برداشتمو رفتم پایین... مامان داشت با تلفن حرف میزدو هی میگفت:
 -باشه باشه... حواسم هست... آها.. به مامان اینا گفتی؟ باشه. منتظریم...
 بعدم قطع کرد! همون جوری خشک موندم روی پله ها... گفتم:
 -مامان؟ مهمون داریم؟
 مامان ریلکس نگاهی بهم انداخت و تی وی رو روشن کردو گفت:
 -نه.

شونه ای بالا انداختمو ظرف میوه رو گذاشتم توی یخچال... رفتم طبقه بالا... آخ آخ داشتم از فضولی
 میمردم... هی دستم می رفت سمت گوشی هی برمیگشت... خلاصه که بعد یه ساعت شماره مهیادو گرفتم... به
 دوتا بوق نرسیده برداشتم...

مهیاد-الو؟

صداش لحن خاصی نداشت... عادی بود.

-سلام.

با طعنه گفت:

-چه عجب! وقت کردی از خوشیت بگذری یه زنگ بزنی.

از دهنم در رفت:

-کجایی؟

مهیاد-پارتی.

مشکوک گفتم:

-صدایی نمی شنوم...

مهیاد-اومدم بیرون بتونم صحبت کنم...

-نه انگاری مزاحم شدم...برو به خوشیت برس.

بعدم قطع کردم!بی شعور...بعد این منو دوست داره؟!عین خیالش نیست رفته پارتی!با اون همه دخترای عجق

وجق خارجی...وای خدا!از حسودی دارم میترکم...

ساعت ۸ شب بودو تازه از بیمارستان اومده بودم...در حال لباس عوض کردن آهنگ حمید صفت "بیخش" رو

گذاشته بودمو گوش میکردم...از این آهنگ و ریتمش خوشم میومد...

پاپ:

از چی بگم از حالم خودم از فردام دست بردار

منو تو این حال خودم بذار و برو دست بردار

از تو نه از خودم پُرم تو این حال خوبم ترکم کن

دنیا خارم کرد دنیا قانعم کرد.. دنیا .. درکم کن

از چی بگم از حالم خودم از فردام دست بردار

منو تو این حال خودم بذار و برو دست بردار

از تو نه از خودم پُرم تو این حال خوبم ترکم کن

دنیا خارم کرد دنیا قانعم کردم دنیا .. درکم کن

رپ:

هنوزم میشه بخشید همون

مریض و گیج و جنگی نبود

غریب و نیش و زخمیش نزد

دلارو حرف تحقیر نکرد

هنوزم میشه بخشید منو

منی که که پست و لغزیدمو

منی که حرف خالیمو

همین امشب میزنم ریشمو

میزنم خیلی بده واسه مرد بگن حرف زد و عمل نکرد میزنم

خیلی بده که نباشه دو قرون بکنه حرف سینه زخم میزنم

اما بدون حرفو باز مردم میزنن

پس تیرپی نی با خدا تو بیا و مشتی باش

هرچند ما پیچیدیم و رفتیم و زدیمو نگشتیم باش

هرچند که دلمون یه دست نبود و یجوری چربی داشت

اما بالاسری آبرو دار و بدون لنگ نداشت

ما که رسوای عالمیم چندچندیم باش

پاپ:

این روزا خاموشم سردم بی حسم لمسم میترسم

جونی نیست انگار نوری نیست حتی از سایم میترسم

راهی نیست تکیه گاهی نیست ای خدا خستم میفهمی

میرم من آره میرم من حتی از مرگم میترسم

رپ:

بین چه تنهام غروبه فردام

عذابو بردار و بین بین چه تنهام

زیرلب زمزمه میکردمش...موهامو بستمو از اتاق اومدم بیرون...صدای در حیاط اومد که بسته شد...کی

اومد؟مهسا که نشسته بود توی سالن...بارانام توی حیاط بازی میکرد...بردیا هم الان نمی یومد...صدای سلام و

علیک اومد...فکر کنم مهمون اومده...زیرلب می گفتم:

-دریا دریا دریا...بیا و دریاب...لیلا لیلا لیلا...

وسط پله ها بودم که دیدم مهیاد با کت و شلوار خاکستری شیک و پیک که بوی عطرش تا مغز استخونم اومد

داشت از کنار پله ها رد میشد که نگاهش افتاد بهم!زیرلب گفتم:

-لیلا نیست به والله...مهیاده!

انگاری شنید چون مردونه خندید و سرشو انداخت پایین...بدو رفتم توی اتاقم درو بستم!وای مامانی...دست گذاشتم روی قلبم...فکر کنم ضربانش به سید رسیده باشه!چندتا نفس عمیق کشیدم...نه بابا...خیال بود...آره..مهیا که آمریکائه...به کمد دیواری تکیه داده بودم...لباسم چی بود؟یه پیرهن آستین کوتاه سفید با شلوار کتون سفید...خب اگه مهیا بود که تیپم خوب بود...نه انگاری واقعا مهیا بودا...درو آهسته باز کردم صداشون میومد...خاله سایه گفت:

-مهتا بیهویی کجا رفت؟

مامان خندید و گفت:

-حتما خجالت کشید سایه جان...

مهیا گفت:

-نه منو دید کُپ کرده...

همه خندیدن...بابای مهیا عمو مرتضی گفت:

-مهیا...برو پیشش بابا جان...بعدشم بیارش پایین...

هیعهعه...درو محکم بستم!داشتم از خوشحالی میمردم...منو اینهمه خوشبختی محاله!در اتاق تقه ای خورد...هیعهعه...مامانی...

مهیا-میشه پیام تو؟

-نه!وایسا...

رفتم جلوی آینه...خب؟خوبم...خواندگاه عزیز؟خوبم؟بگم بیاد؟خب باشه...شیک نشستم روی صندلی میز آرایشمو گفتم:

-بفرمایید...

یه پامو انداختم روی اون یکی پا...مهیا درو باز کرد...الهی مادرش فداش شه...چقدر خوشگل شدی تو!نچ نچ...چشماشو...وای خدا!من چرا هیز شدم؟!مهیا گفت:

-سلام...

سرمو انداختم پایینو گفتم:

-سلام...

نشست روی تختم...

مهپاد-خب... که حالا تلفونو روی من قطع میکنی..

-خب مزاحم بودم...

مهپاد-کی میگه؟ من اصلا پارتنی نبودم... از همون موقعی که پشت سرهم زنگ میزدم.. یعنی یه روز پیش من تهران بودم... میخواستم بهت بگم اومدم دنبالت... از خونه هم بیرون نمی یومدی که ببینمت.. ناچارا زنگ زدم به مارال بعدم به مامانت که امشب میایم اینجا...

دهنم باز مونده بود! ناخودآگاه لبخندی رو لبم اومد.. نیشمو بستم و سرمو گرفتم بالا و زل زدم بهش و گفتم:
-بیاین واسه چی؟

مهپاد-خواستگاری...

وای دیگه کسی نمی تونست منو بگیره... من قلبم با باتری کار میکنه...

-باورم نمیشه همون مهپاد مغرور و دموکراتی...

مهپاد لبخندی زدو گفت:

-بخاطر عشقم گذاشتمش کنار...

نیشم شل شد و گفتم:

-روانی..

مهپاد-این لبخند یعنی آشتی؟

لبخندم پررنگ تر شد.. مهپاد بلند شد اومد سمتم که بغلم کنه ولی دستامو سپر کردم و گفتم:

-نامحرمی آقا...

خندیدو گفت:

-یوخ بابا؟ اون شب توی کلبه کوهستان؟ وقتی جلوی خونه مامان بزرگ غش کردی؟ جلوی سردخونه؟ وقتی

اسبب مُرد؟ اونموقع نامحرم نبودم؟! الان نامحرم شدم؟

با اخم ساختگی گفتم:

-اونا یا از روی اجبار بود یا اتفاقی! عمدی نبود که.. بعدشم اونموقع شما به من حسی نداشتی... الان نیتت یه چیز

دیگست..

خندید و بینی مو کشیدو گفت:

-شیطون.. خب؟ حرفی نداری؟ مثلاً اومدیم که حرف بزیم...

با شوخی گفتم:

-بگما...من مهریه ام به سال تولدمه...میلادی!

مهیاد با حالت ترس گفت:

-الان که فکر میکنم ما به هم نمیخوریم...من برم..

خندیدمو بلند شدم...حس میکردم خوشبخت ترین دختر دنیام!

یه هفته گذشت و ما برای یه عقد و عروسی حسابی آماده شدیم! اول رفتیم محضر که عقد کنیم...بعدم راهی

عمارت شمس که عروسی اونجا بود شدیم...قرار بود بعد عروسی با مامان اونجا زندگی کنیم...چون بابا پسر ارشد

مامان طلا بود خونه بهش رسیده بود،بابام که نبود خونه به مامان رسیده بود...مامانم هدیه عروسی دادش با

ما! الان کیف کردین چه شانسی داریم؟ مهیاد ضبطو روشن کردو گفت:

-این آهنگ با آهنگ "نه" محسن یگانه...تو این دوسال همدم من بودن مهتا...

گوش کردم... "اگه بدونی" از علیرضا طلپسچی..

اگه بدونی من چقدر دلم تنگ شده

همه ی دلخوشیم همین یه آهنگ شده

در نیاری اشک منه احساسی رو

بغل نمی کنی اونکه نمیشناسی رو

اگه بدونی این روزا چقدر داغونم

چقدر مراقب وسایل این خونه ام

دعا کن اون روزای خوبمون برگرده

بین ندیدنت چقدر شکسته ام کرده

خسته ام کرده...

اگه بدونی از این خونه میرم چی؟

اگه بدونی از غصه پیرم چی؟

اگه بدونی عکساتو بغل کردم...

اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟

اگه بدونی از این خونه میرم چی؟
 اگه بدونی من از غصه پیرم چی؟
 اگه بدونی عکساتو بغل کردم
 اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟

اگه بمونی مشکلاتمون حل میشه
 همه چی اینجا مثل روز اول میشه
 اگه تو مثل سابق عاشق من بودی
 برت می گردوندم جایی که قبلا بودی
 برت می گردوندم جایی که قبلا بودی...
 اگه بدونی از این خونه میرم چی؟
 اگه بدونی از غصه پیرم چی؟
 اگه بدونی عکساتو بغل کردم...
 اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟
 اگه بدونی از این خونه میرم چی؟
 اگه بدونی من از غصه پیرم چی؟
 اگه بدونی عکساتو بغل کردم...
 اگه بدونی من دارم میمیرم چی؟
 توی فکر بودم که مهیاد گفت:
 -خانوم خوشگله یه بوس میدی؟
 ایشی گفتمو رومو برگردوندم و گفتم:
 بی تربیت...

مهیاد-مهتا...تا امروز که نداشتی بغلت کنم...دستم نگرفتم...بد تاوان میدیا...

-پررو!

مهیاد-حالا به خاطر اینکه مجازات کم شه یه کاری میکنیم..

-چه کاری؟

سرعتشو زیاد کردو یه مسیر دیگه رفت!گفتم:

-کجا رفتی؟!اینهمه آدم پشت سرمون بودن...

خندیدو چیزی نگفت...رفتیم طرف لواسون!

وای خدا این چی میگه؟!...با ریموت در یه خونه رو باز کردو رفتداخل...ماشینو نگه داشتو گفت:

-پیاده شو...

پیاده شدم...رفتم جلوی ماشین...مهیاد اومد کنارم و دستشو سمتم دراز کردو گفت:

-افتخار میدی؟

لبخندی زدمو دستمو تو دستش گذاشتم...منو بُرد پشت خونه...واو!اینجارو...چقدر خوشگله!چه فضای شاعرانه

ای...پُر درخت بیدمجنون...درختا شاخه هاشون بهم پیچ خورده بود یه راهرو ساخته بودن..آزشون

ردشدیم...شنلمو از سرم برداشتم...رسیدیم به اصل ماجرا!یه استخر بود که میشه گفت شبیه دریاچه اینا بود...نه

اونقدر بزرگا...ولی مثل سنگ و اینا داشت...و از وسطش پل رد میشد...وسط پل وایسادیم...

مهیاد-قشنگه؟

-اینجا مال خودته؟

مهیاد-آره...اون دو روزی که اومدم تهران اینجا بودم...بهم آرامش میداد...

گوشی مهیاد زنگ خورد...از جیب کتش درآورد...سرمو کردم داخل گوشی...بردیا بود...گوشی رو خاموش

کرد...گفتم:

-چرا جواب ندادی؟

شیطون نگاهم کرد...گوشی رو انداخت توی جیبش و گفت:

-آخه یه کاری داریم...

با دستش بازوهامو گرفت و صورتشو آورد نزدیک...آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-چه کار...

که حرفم نصفه موند و دهنم قفل شد!بعد چند لحظه بعد ازم جداشد...حالا داشتم خر ذوق میشدم یکی نبود منو

بگیره...بغلم کردو گفت:

-دیدي آخر مال من شدی؟

لبخند پهنی زدم...صدای امین از پشت سرمون اومد:

-هوی هوی! چیکار میکنین؟

مهپاد که پشتش به صدا بود گفت:

-کی بود؟

منم که سرم توی بغلش بود گفتم:

-امین بود؟

مهپاد-بود؟

-نه نبود...

مهپاد-امین بود!

هر دو از هم جدا شدیم و به امین خیره شدیم...امین سوتی زدو گفت:

-بیاین اینجان!

تا اینو گفت همه ریختن جایی که ما بودیم و پشت سر امین قرار گرفتن...

الینا-خب خب؟

مارال-که مارو جا میزارین میرین؟

-هنوز هیچی نشده...

ارمغان-۲۰ دقیقه بیشتر نیست از عقدتون گذشته ها...

مهسا-بابا تحمل داشته باشین...

در تمام این مدت پسرا داشتن ریز ریز می خندیدن...مژگان گفت:

-داداش..زن داداش..آتو دادین دست اینا...

مریم-حالا حالاها ول کن نیستن!

امین در حالی که می خندید گفت:

-آخ...امیر بگیر منو مردم...

بعدم خودشو انداخت بغل امیر...مهپاد دم گوشم گفت:

-حاضری؟

دستمو توی دستش انداختمو گفتم:

-اوففف بدجور!

مهیا-سه...دو..

-یک!

با سرعت هرچه تمام تر به طرفشون دویدیم که مجبور شدن بخاطر جوشون برن کنار...دویدم سمت ماشین و اونام باخنده دنبالمون...

دو سال بعد...

تند تند مهرناز و توی بغلم تکون می دادم...عصبی بودم عصبی! مامان سرشو از کتاب آورد بیرونو گفت:
-مهتا.. کشتی بچه رو...خواییده!

نگاهی به قیافه هفت ماهه مهرناز انداختم...ای بمیری مهتا.. چرا عصبانیتتو روی بچه خالی میکنی؟ مامان قربونت بره...رفتم سمت اتاقش که بزارمش روی تختش...مانی از اتاق بیرون اومدو گفت:

-مامان؟ برگشتمو گفتم:

-جانم؟

مانی-یه مسئله ریاضی رو موندم...میای کمک کنی؟

به زور لبخند زدمو گفتم:

-باشه...الان میام..

ناراحت بودم خب...نه اینکه از مانی بدم بیاد...لبخند به لبم نمیومدم...مهرناز و گذاشتم روی تخت...به ساعت اتاق نگاه کردم...۱۲:۴۵ نیمه شبه...آقاهنوز نیومده...معلوم نیست کجاست! زنگم میزنم خاموشه..بدجور اعصابم ریخته بهم...پیشمنی یومد همچین چیزی...از اتاق اومدم بیرونو رفتم توی اتاق مانی و براش مسئله رو توضیح دادم...مرخصی زایمان داشتم تا ۹ ماه...حوصلم توی خونه سر می رفت! از اتاق اومدم بیرون که دیدم مهیا دکت و کیفشو داد به خدمتکار...با صدای بلند صدام کرد:

-مهتا؟ خانومی؟ کجایی بیا شوووورت از سر کار برگشت..چون کندم دولقمه نون درآوردما...

از راهرو در اومدم...نگاهش بهم افتاد...بی تفاوت بهش رفتم توی اتاقمون...اگه نگاهش میکردم مطمئن لبخندی چیزی میزدم بعد نمی گفتم بهش عقده میشد رو دلم...بدبخت کُپ کرده بود...چون همیشه با روی باز ازش

استقبال می‌کردم و خلاصه لاو می‌ترکوندیم! نشستم روی صندلی میز آرایشم و مشغول شونه کردن موهام شدم... مهیاد آمد تو ای اتاق و گفت:

-سلام کردم...

سرد گفتم:

-سلام..

مهیاد- چیزی شده مهتا؟

الان وقتش بود.. از اونا نبودم که بزارم تو دل.. شاید چیزی نبوده باشه... برگشتم سمتشو با حرص گفتم:

-میدونی ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-۱:۳۰!

-همیشه مطب تا ساعت ۶ می‌موندی... تا ساعت ۸ ام می‌رفتی بیمارستان بعدم می‌ومدی خونه...

مهیاد نشست رو تخت و گفت:

-دلخوری واسه همینه؟ خب بیمارستان بودم...

پوزخندی زد و گفت:

-بهبونه...

گرم شده بود... تی شرتمو درآوردم و یه تاپ بندی سفید پوشیدم مهیاد کلافه شده بود گفت:

-آخه خانومم تو تا حالا دیدی من دیر کنم؟ بخدا تا الان بیمارستان نبودم.. تو به من اعتماد نداری؟

گوشیشو زد به شارژ و گفت:

-اصلا صبر کن زنگ بزنگ بیمارستان...

رفتم سمتشو گفتم:

-نمیخواد...

دستم گرفت و نشوندم روی تخت... گفت:

-کدوم بخش رفت و آمد نداری؟

ای بابا... ما هم خواستیم ناز کنیم نشدا... کارو کشوند به بیمارستان! ناچارا گفتم:

-کودکان...

مهیا د گوشی رو گذاشت روی اسپیکر و گفت:

-الو؟

پرستار با خوش رویی گفت:

-الو؟ بفرمایید؟

-سلام.. خسته نباشید... با دکتر زند کار داشتم... هستن؟

پرستار- نه متاسفانه... تا نیم ساعت پیش اینجا بودن...

مهیا- ساعت کاریشون تا ساعت چنده؟

پرستار- هشت شب... ببخشید شما؟

-یکی از آشناها... بعد چجوریه تا الان اونجا بودن؟

پرستار که از این بیست سوالی کلافه شده بود گفت:

-یه مورد اورژانسی بود که باید دکتر معاینه میکردن... بعدم چون دکتر جراح ماهر نبود مجبور شدن باهانش برای

نظارت کار برن اتاق عمل. سوالات تموم شد آقای محترم؟

مهیا- بله. واقعا ببخشید. بازم خسته نباشید. خداحافظ.

پرستار- ممنون. خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد... لبدو گزیدم... منم چه فکرای کردما... خب خوب بود بهش نمی گفتم الکی قهر میکردم

بعد عقده ام کهنه میشد بدین میشدمب هس؟! مهیا د لباسشو عوض کرد... البته تی شرتشو درآورد و پشت به من

خوابید... عذاب وجدان گرفتم... گفتم:

-مهیا د جان؟

جوابی نداد... گفتم:

-ببخشید خب... الان بهتر شد که گفتم و سوتفاهم برطرف شد...

مهیا- دلیل بی اعتمادیتو نمی فهمم مهتا...

-خب... دوستت دارم که روت حساسم دیگه... حالا بیا شام بخور...

مهیا- نمیخورم...

-ولی من برات آماده میکنم...

رفتم توی آشپزخونه... خدمتکارا خواب بودن... غذارو براش گرم کردم و گذاشتم روی میز... نشستم پشت میز... ۱۰ دقیقه شد که بالاخره اومد... این از هرچیگذره از شکمش نمیگذره... جالبش اینجاست هرچی میخوره چاق نمیشه! همون استیلشو داره و وای من میمیرم برای استیلش.. خیلی محکم و مغرور نشست پشت میز... بع! حالا باید ناز اینو بخرم... اصلا نگاهم نکرد شروع کرد به خوردن... همین جوری داشتم نگاهش میکردم... ای بابا... مگه من چیکار کردم خب؟ با دلخوری بلند شدم و گفتم:

-ظرفارو خودت بشور...

بعدم رفتم توی اتاق... شلوارمو با شلوارک مشکی عوض کردم و دراز کشیدم روی تخت... چشمامو بستم... ولی خوابم نمی برد... یعنی بی مهیاد خوابم نمیبرد... بعد نیم ساعت در اتاق باز شد... پشتم به در بود... در اتاق بسته شد و کمی بعد تخت بالا و پایین شد... بعد چند لحظه برگشتم دیدم پشت به من خوابیده! ای خدا... آهیکشیدمو رومو برگردوندم... نیم ساعت چهل و پنج دقیقه ای شده بود که دیدم دستی دور کمرم حلقه شد... خواستم تکون بخورم که نفسای گرمشو کنار گوشم حس کردم... گفت:

-ببین تو یه الف بچه چیکار کردی که معتادت شدم...

لبخندی زدمو گفتم:

-مهیاد... ببخشید... من بهت اعتماد کامل دارم... ولی می ترسم زنادلتو بیرن...

مهیاد گونمو بوسیدو گفت:

-نفس من... چشم من فقط تورو می بینه... آگه من توی چشمای زنی نگاه کنم چشمای دریایی تورو می بینم... ما

اینهمه زجر کشیدیم بهم رسیدیم... من زحمتامونو به باد نمیدم... سرمو تکون دادم... گفت:

-مهتا؟

-هوم؟

محکم گفت:-مهتا!

خندیدمو گفتم:

-جونم؟

مهیاد-راستش... تو هم کار درستی کردی که بهم گفتی... قبول کن هر دو مون اشتباه کردیم..

دستشو نوازش کردم و گفتم:

-قبول دارم...

دوباره گونمو بوسید و گفت:

-قربون خانوم خودم بشم..

با خنده گفتم:

-عاشقتم مهیاد!

مهیاد-ما بیشتر...

چقدر زود دلخوری بینمون یادمون رفت...آره باید اینجوری بود...مندختری که تا حالا عشقمو تجربه نکرده بودم حالا طعمشو چشیدم و معنی گرفتم ازش کهعشق یعنی...یهو به خودم اومدم و دیدم یکی هست که با همه فرق داره...یکی که صدایاشو میشناسم..از دور احساسش میکنم..وقتی می بینمش انقدر قلبم تند تند میزنه کهفکر میکنم الانه که همه صداشو بشنون...بههم محل نذاره کلافه ام...مثل الان!وقتی هستخوبم..وقتی نیست همیشه دلتنگشم..مهم نیست قهریم یا آشتی مهم اینکه که پیشمباشه...فقط باشه!وقتی هم نیست جاشو هیچ کس پُر نمیکنه!و این یعنی بهترین و نابترین حس دنیا که خدا به من لطف کرد و دادش و اصلا یعنی خود خود زندگی!

پایان...

۱۳۹۴/۳/۱۳...

۹:۰۰ بامداد

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : تیر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member295513.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member9963.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

